



کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتابخانه پیشینیه کمالیه در وقت بلوغت مؤلفه و تصنیف



تألیف و تصنیف کمالیه و اوقات مؤلفه و مؤلفه و تصنیف

از آقای کمالیه و تصنیف کمالیه و اوقات مؤلفه و مؤلفه و تصنیف

۱۹۱۵

ن ۱۶۹

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE16988

بسم الله الرحمن الرحيم

<p>خداي بخودش بخود تو          نهان آيد کارادون بر تو          نگارنده نقش اين کارگاه          دراي همه بود معنی بود او          کي کرد وني خورشيد است          همه بود است از تو نگار          گرت نه شب بيش که بالا          چو از ذات معبود راني سخن          هر آنچه آيد از زير و بالا          دلي را افزون کند چنان          چه کوهي بر او چه پیکان          چو راه ياره گردد و جاننده          تو ميست از جسد کائنات          تنه عرش حضرت با بیتی عالی          جلالت و جلاله محمدا</p>	<p>بنام خدا ساز و انرا بکشد          تو را کن تا توانان کن          تو را بروم و ده وزن را          بزرگي و جگني اش بپذیر          شناسنده حیران و تو گفت          برو آفرین کافر نیده او          خردمند زین حکمت آگاه است          خدا را بخواند کسی فریاد است          که در قدرش نیست بالا زیر          یکی را ز کیوان در آرد بچاه          بزرگی و خردی بنزدیک است          بر آید بنشین نقش انداخت          گران چیر چینه یا ساکن است</p>	<p>خود هر کج گنجی آرد پدید          رانی بود بهندگان سخن          نه زای پرستش پرستنده          زودستش عقل را ناگیر          بکلمه گشاید بکلمت نهفت          همه فریده از خون و پوست          بدو هیچ پوینده را راه نیست          و گزاف است او زیر کونی که است          چو در قدرت آید سخن ان دلیر          یکی را بگردون و در بارگاه          همه بود وني پیش و انکست          جز او کیت که خاک آدم است          توانست بر هر چه چنان است          همه هستی از بود او است تمام          خدایا تو کی بنده را بکشیم</p>
---	---	---

RECEIVED LIBRARY  
2002

توئی خالق بود هر بودی ترا خواهم زهر مرادی بهشت چو تو هستی از چرخ وینم خاک کز آن خور تر جانی باشد وگر نه من چاره خویش انم نه من بران تا زبانه تو یا بد بک کنم حاجت از هر کجی جت بود ش مراد بودم و من مکن من از خود فروغی رسان بچه خرم من زینست باز خرمم از دیده بر بوم اولیای سخن بیطافه بود این خاک تارک ساعت چنان باد در کائن محمد کبی دعوی تحت تاج غلط گفتن آن شاه سد و ستر نش محرم تحت افلاک بود رسانده مارا بخرم بهشت سرا و بر کردی سزای طاق او نیز ز بجاک سپه گوی او درستی ده هر دلی کو شکست گر آدم زیندود را مد بخاک اگر خضر بر آب حیوان گشت زود او را گر دور در جی گذشت اگر محمد عیسی بگردان رسید	بخشای بر جان بشودنی که آید ز تو هر مرادی بهشت چو نهست آسمان بر زمین خاک چو آن خور تر گفتمی آن خور تر تو دانی چنان کنی دانی و تضع عکمان بر کسی برود چو یادم تو بخشنده باشی نه او سرشت تا از راه خود کم کن که یادم فراموشی چشم کسان بزرگم کن آخر بزرگیت بهشت که نیروی تو بر من افکند نو وگره کنم تازه دنج کمن که تا بنیم آن راه باز یکا که خوشتر و گری ز گفتار من	بخشایش خویش را بچم ده دلا بر که افخود ذکر دیش جانی چو خورشید خرم شست وران وضه خوب کج جی با طلبکار تو هر کسی بهاید نه بنیم من آن ره به خوشین تو مستغنی از هر چه در راه چو به شنائی کشادی دم چو روانه بشب چراغ توام چو زده بگرد بزرگان دید به نیروی تو چون پدید آمد با دل سخن اویم و شنگاه برایم کزین پس برین ننگ چو از راه خوشنودی آیم برت	ز غوغای خود دست نگاریم نه از چرخ ترسند نه آتش حوالت چو آیند بقای بهشت ببر نقش ناخوبی از رای ما یکی در سیاهی یکی در سفید که گویم ترا این کن ذهن نیاز همه سوی درگاهت مکن خاک بیکانی بر دم چنان دان که مرغی تاغ تو بدان خردی آورد خود را پاد در کجما را کلید آمد تا بخوردم نه بنمای بخوشنودی تو ز غم دست پا نه چرخ ساز قول من بهشت ز شاهان بشمشیر مستخران که هم تاج بود و هم تخت گیر که مارا بدوست از دستان سیاهی نشینی چو آب حیات ره آورد عشقش و فرستاد چراغ شب و شعل و زیا گزیده هزار جمله غیب ان شدان چشمه از چاه برافج ما زمین بوسل و گشت ما بی ما فصل زبانی سپه پا و رست سر پرده احمد از نور بود
نعت سید کائنات مفرح مفرح و زینت محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم			
تشریف تاج لولا که بود رسانده از دوزخ تنگ و گشت که برقع دیدی بین بنور حسرا چو یک سر موی او شفاعت کمن گناهی گشت شد آن گنج خالی بهیونیک محمد ز سر چشمه جان گذشت محمد ز دانه صدور و شت محمد خود از محمد برین بودید	فروشته نمودار این دشت سپیده دی در شب کائنات زه انجام روحانی او داد ز مار سنجه او رحمت انداز سر آمد ترین همه سر آمد گر آمد برون ماه یوسف چا و اگر گشت یونین ماهی شکا سایمان اگر تخت برایت هک طارم موسی از طوبی بود	که هم تاج بود و هم تخت گیر که مارا بدوست از دستان سیاهی نشینی چو آب حیات ره آورد عشقش و فرستاد چراغ شب و شعل و زیا گزیده هزار جمله غیب ان شدان چشمه از چاه برافج ما زمین بوسل و گشت ما بی ما فصل زبانی سپه پا و رست سر پرده احمد از نور بود	



از آن آب شسته شد روی خاک ز حکم خدا نوشت از چنگ بقای ما بد جرم جام است بنا شد چون خاکی جرم خوا بطرز دیگر خواستد امور کار ز پره بدون آرد پیکر جوان پیری دیگر آرد دست سرخسبل دیگر بزرگوار کند تازه روی سپهر ازیال رسیدم پیری بفرمانبری چو پیری رنج فعل در آتش است سر و ش سرانیده بار پیکر است که با من سخنها می پوشیده گشت هم از غنچه کافرش نداید در آرد من تازه گشتا پیکر شب آمد در خواب گاهم گرفت در بقیه چگونه توان دید چاه ز ناف زمین نماند سخت سینه ترز سودا می آن شب بنگ رویا می در گماند هر یک از بهی یافتم خله محنت سنگ ولی نعمتی در خوشی یار بود ز درج مخا بر سخن بسته در بدین صبر بردار و انکسیری نه کس ننگسار و نه کس سحر	توان چینه کای تو هست یک طبعی تپیدت آب رنگ طراز سخن که نام است مبادا که آن شربت خوشگوار در سبب نظم این آستان با و گردان بیازی هدایه چو بلبلیک چو پیری در آن بیکر است زنان تاملان خانه مخلفند عروس و تازه بیکر شناس من آن تو هم گزینا فتنه گری جواز اچو گل پای بر شست دل هر که که سخن بر و است سرانیده داشتیم در سخت نپوشنده غیر که می شنید مگر دولت شه کند یار چو طوفان در آید بهم گرفت در آن شب چگونه توان بدین بزه راه را هر یک است من آن شب ته سواد یک دو بایستی گذشت از شب بیدار من از گله شین یار تنگ مرا با کالین پروش کار بود جهان را ز گنج سخا که دیر عطار و کینه در و شستری فرو بسته کاری پای می	بدر بزمه شمع تو چرب است جهان در دمنده طبعش تویی نوازنده جان پسند گین بهیال این شد از داغ و در در سبب نظم این آستان با و گردان نوازی در و جهان نوکند کند مدتی خلق را دلبری کند تازه پیر ایسای کهن دگر گوهری سرور از رنگ سخن گفتن تازه بودی نوی درینا جوانی جوانیم نیست چو شکست این به روشن کند بر او روی اندیشه از خون مرانیه گنج فراموش گشت بهنچ چون توان چنین گفت هم از تن توان شد هم از روی رهی از سر روی بار یک تر سر بستان ماند پای پیل نه پروانه داشت پروای پیل که انداختن گاهی انداختن خروسان شب از زبان بسته شد که از برق بر آرد دم و کاه که شد ز دولت بد و سر بلند که دار جز او چه سخا هم سخن به نیزنگ خود از حازمین	زهی و غن هر چه یک است زمین خاک شد بوی طبعش تویی چشم روشن کن خاکین کسی که ز جام تو بجرم خود بهر مدتی که شش روز کار بر آنگ پشینه کز رو کند بر آن پیکر از راه فتنه گری بدینگونه گویت که هر سخن چو کم کرد از گوهری آب رنگ درین نامه که هم نبود عری چه گنج است کان از غنیمت در آن کوره کایینه روشن کند از آن پیشتر کان سخنها می کنون کان سرانیده خاموش سرانیده رفت نوشت خفت در اندیشه از بیکد ز تکی شبی از دل تنگت ریک تر فلک پای که ابراند و پیل به شمع که باشد پروانه دور بهی صی بحر در سخت شتاب فلک انگ که بسته شد مسیحا صفت از خم لاجورد عمارت قوی خواهد از جیب تیریدم کسی در سبای کون بود مدتی کاخ تخت را جهان
---	--	--	--

فریاد قافیه چند را بدین  
بشی و چه شبی چون درین  
من از دولت شه گندی برب  
رصد بسته بر طالع شهریار  
بمنزل رسانده ره انجام را  
گهر جوی را نقشه بر کان رسید  
من آن شب بنایم بر خاتم  
بساطی کشیدم ترتیب نو  
سرم از می نابستی گرفت  
دل آتش و طاعنم شیر بود  
اگر آتش و شیر هم گهر بود  
اگر از لطف برسانم ز پرست  
و گریه بر کان کشادم کین  
شرفنامه از نامه کردم نورد  
با دل بچشم باختر چهرت  
فروشنده جوهر آمد پدید  
بسر سبزی شاه روشتن  
سمن زین مطهر چه در از روی  
سخن گفتن آسان بکس بود  
خلط کاری آن خیالات نغز  
بترتیب این بگرش ز هر زب  
نمانم که این جادو سیاحت  
برین سحر کواب ز رشت برود  
من آن ایام این قه شطرنج  
چو سایه که بهنجار و زرد و نور

چیز و کاشاید ز یک شکل بن  
قناده در وخت خورشید و با  
گرفته بسی آمو شیر مست  
سخن کرده با ساعت تکلیف  
نگرورده هم صبح هم شام را  
جگر خردن دل بیایان رسید  
با سودگی نرمی از استم  
برا کردم اندیشه را بیشتر  
سخن به خاتم شستی گرفت  
ز باغم در آن شغل شمشیر بود  
که از دام و دودم چه باشد  
که از گنج حکمت کشته در  
بر انداختم مغر گنج از ترس  
سپیداب را با ساقم اجود  
شکسته چنین کرد باید دست  
مناج از فروخته باید خرد  
ببیند دی فرنگان بپزد  
بدین شیوه نو کند پیروی  
که نظم بهش از سخن من بود  
بر آورده خوش فم را به نغز  
مرا صابری یاد و شمشیر  
چگونه درین باطلی چاه رست  
بساوند را کاش زنده مرد  
که از جگر خشم آفاق را  
وز و دار و امیر شغلش دور

من آن غلبه می اندم و خوش  
بشی که سایه با آن مانده بود  
و از گداز می بر برای ترش  
بدان تا کنم شاه را پیشکش  
در آن جنت آباد جنت پذیر  
چو زین سدا پرده آفتاب  
سریری بر این سلطانان  
می و نقل در میان مراست  
در آمد بغیرین ابر بستر  
و دو جام در او بود باید  
چو دوستش از نیک نغز  
جهانی بگوهر برانداشتم  
بدعوی دروغی نباید نمود  
و گریه بر این نظم هیچ نغز  
بسی سالها شد که گهر بست  
بفرود شمشیر باغی از آن  
یکی سرو پر استم در چمن  
ولی باید اندیشه تیر و تند  
کسی که جوهر برار و رنگ  
ز گرمی سرم را پر از دود کرد  
سخن بین کجا بار که نغز  
که آموخت این همه از نغز  
کجا قطره تا در بد را بست  
همه چون کیا چرخه خواران  
زمن که چه شود پند خوابان

شماره درین برگه که لا جورد  
کز نور در تهمت سایه بود  
بطح اندرون با میان گیت  
بر آیم خیل چنین جایش  
شده دولت شه مراد شکر  
بخر پشت کوه بر زو طباب  
ز دم بر سر کوی روحانیان  
زبان و ضمیر و سخن بود  
فروخت گهر که هر چند  
یکی نزد آتش و گزند شیر  
دست زهره و دولت شری  
که چون شاه گهر خری آتم  
ز زو آتش اینجا توان از دود  
ببین تا کجا میکند تر کنار  
نیاد و از نیلونه جوهر بدست  
سمن کشش سرو پر است  
که بر یاد اوجی خوردن زمین  
بریدن نباید بشمشیر  
بر شوری آرد سخن بختک  
ز خشکی تخم را نمک سود کرد  
چه میگیم او خود چه ره نغز  
که سازد نوای باروت بند  
خراارد و زین بصره خراب  
زمن نیمه و نشسته بباران  
هم از فیض جوی نشسته

همه حرف خوانان صرف این  
سجده است و دوم ز پولا زنگ  
سخن اندی که آن صیقل چین  
مثل زود چین آنکه فزانه بود  
بسا چیز کور دل رود هر جا  
چه باران فراوان بود در توف  
چو عادت خود را بدید  
بایدی که آتش فروختن  
خدا از پی بندگیم کفرید  
بهر حسن رسد ساز کاری کند  
چه ابریشمی بسته بیند باز  
یکی کار گله بر شیم تن  
کنه یک گس مایه خور دوست  
از آن پیش کار و شب خشن  
سپهر از دایمست برفت هر  
گر او با تو چون طشت شد آن  
فشو نگر خرم ست این خرم نیک  
حساب فلک را با کین زود  
درین پرده با آسمان نجاست  
کسی را که گردون بر آید  
بهین چار سو چند سازیم جا  
ر باطلی دور از این خیر  
فسرده کسی کو درین جاست  
افسوده شمی که چون بخت  
برینی که کامی بدیاری نرسد

مثالی نویسان حرف این  
جبران تا پذیرد یا قوت یک  
چگونه ستر رویا  
که بناید از هیچ ویرانه دو  
سر انجام آن کرده بایست  
هوا سزد گرد و جو بر و عجز  
هر باد و در باشد ز با لطیف  
بد و صندل و عود گل خشن  
بجز ندگی ناید از من پی  
فلک بر ستیزنده خواری کند  
کن دست خود بر بریدن دراز  
یکی کاروان بر شیم  
بزدی خور یک گس در  
چو در ده صلاهی کباب  
بزمی بر اندازد از کاسه  
تو با او چو غزال شو خاکی  
که صد گونه رنگ یاد از برون  
که سستی بلند و بلند نیست  
که این پرده با کس نجاست  
همش باز در گردن آرد کند  
شکم چار سو کرده چون چار پا  
دری در گریه در می مغاک  
چو برق اندازد چون چو  
شی چند جا که بزد که نیست  
نشد از هیچ باران در

من در این مضیض آن  
چو من کردم آینه را تا بناک  
چو خواهی که گنج یابی ملک  
بسا خواب گل بود چون ک  
جهان پر شد از دعوی خشن  
بسا بنده کان تر نماید در آب  
و باخیزد از زمی آب و ابر  
من آن عود سوزم که در بزم  
به نیک بیدم را آموز کار  
ندارد جهان خمی سازندگان  
و در کرم اندکان بر شیم  
دو باشد گس انگبین خانه را  
یکی زان گس انگبین گریه  
اگر خوش گیری بسوزی در  
درین طشت غرابی نیلگون  
کجا خاکه این باشد و آب گیر  
مگر جادوی بر جمی نشد سوار  
کسی زیر یا کاه بالای است  
چه باز یکمین خنج نارنج  
بر و باه سنج از کلاهش نه  
سر انگاه چار پا بشیم  
نیاید کسی آن درینجا خراز  
خاک ق کوهان گری پر  
کسی را که کشتی نباشد در  
شما بنده راه سپهر خرام

که روز و در چشمش تا  
پیرمیده پاک شد جان پاک  
بنیاد عثمان از ریاضت کشید  
شما آرد چون شود در پر  
برین قطع تر تم خون خشن  
بسوزان آن برک آفتاب  
که باشد بفسر گذر که سطر  
ندارم جز این یک ظریفه گاه  
نیچند سزد از گشتش روزگار  
که سازد نوا با نوازندگان  
مکنده دعوی آبی و آتش  
فرمیده چون شمع پروانه را  
به از صد گس انگبین خور بود  
و گریه بختی شدی خام سرد  
تو غزال خاکی فلک طشت  
ز غزال طشتی بود ناگرم  
حنی بین بر جادوان جدید  
اگر زیر و بالاش خواهم روا  
نیار و درین چار و دیوانگ  
بجز موسگان با سیاه شمشیر  
کفرین کنده چار بالش بهم  
کفرین در بر ویش نکردند باز  
بیک بخته زاد و بیک بخته مرد  
شما در شعله آتش  
یرق داده آن به که باشد جام

جهان این جهان که از کار من بر این که کسی پرده داند خوا دگر بار غفلت سده آورد چنان وقت آید که پیش بدین چار سوی مخالفت دان و گر با چنین تن جوانی کنم نخواهم ز کار دن این بند را	که آب تو ز دگر کسی خون من که منجا این ده توان شست سر بر سره خوابگاه آورد که امید بر دارم از عمر خویش نیم رسته گیرم و گر جوان سجای میگان زندگانی کنم	سپهر کن سپهریت داغ و در بر سر بر توان را و بدان سپهر خیال بخوانی بر سر باین پر کجا بر تو انم بر پر اگر عمر میری در دارم بکار همان بر که با هر کس تازه	که از زرق کند رنگ گاه در سر راه دارم کجایا سپهر با فساد عمری بر سر بیای چنین بر چه با هم رسد چو دانا نم از مردم روزگار نخایم بخت بر روی اندازد
چو فیاض دریا در آمد موج و گر باده دولت در یاد بکار و گر با بخت سبک خیز شد همه روز را روز گذشت بر انداختی کردم از حاجی پست خرد گفت کاکس بود شریا	ز کام صدف در برابر دج ولی دوستی با سخن شست یا نشاط سخن در دلم نیر شد یکی روز دانه کی روز دوم که این مملکت هر که در دست که باشند پسندیده بربا	از ان که کاشتم در آب نهند فرودت شست روشن سپید چو دولت نه بر کشایش کلید چو فرمانده نقش پر کار کن درین شهر کاتبالی یاری کند بداد و دوش سپهر باز در	زین پایه بر آفتاب نهند شب که بنگار صبح صادق شود رنگ سپید که هر آید پدید ایمان من که در ملک سخن که باشد که او شهر یاری کند جهان بخشیش بی تر از در
بهران دهد که بود مور خوا چون خاکساری که دست کند که یک ده روز پای نشاندند سخانی که بیدارش آید بکوش کم و بیش کلاچان برینج ز ن اثره بر ساخورده دست بزیار رسد در فشانده دست بمحمد شد این شاه بیدار شد باندازه هر گرانسپایه از ان شد بر دافرن جایگیر سری دیدم از مغر خیزد	و هر پیل را طمعه سیل وار بسخا زون خامه ستی کند بستی کلاهی بر انداختند ز طبل در دیده بر کرد خورش که حال از حمل آید بر رخ که خفا که زیر شست بی تلخ و کنده کرده کوه راحل بست که نازش خرا و نوازش خور دبا و دوش آید پایه که در آفرینش ندارد نظیر بسی تیر به خیزی انداخته خبر خواره جامی خوارگان	همه کار شالان شوریده خوا بزرگ اندک خرد بسیار مراتب گندراتا وقت کا کمش بر کن شاه نو خیر را جهاندار چون بر چون قبا بهر جا که زایت بر ارباب ز امج سر کوه تابرگاه جزا و میر که دیدم از سر د زمن هر کس این نامه آید دلی پر ز دعوی خوابی تخی همین رشته را دیدم از لعل	ز اندازد نادداشتن شد شکوه بزرگان کن گشت شمار توانی که آید که این گشت شمع و دیو پیرا باندازه بخشد هم آتش هم سر کسب که بر کشاید رسد شماره همه چیز پیکار ندیدم در دعوی غفلت دان بهنوان او نامه آمد درست همه لاغرهای بی فزونی ضمیمه چو دریا و لفظی چو در

خریداری کج خلق چنین اچند چو او بر ز طبل خود را دول چو آواز من جلد غان شهر نظامی نگین بکشی بند چنین کج که بخت دزدی بود شبی کاخچه در دروایم است چو محمود با فروز هفت شرم بهانست هم سیه هم گل چو در جام زیزی سال خود کجا گشت شاهین او صید گیر که باشد کسی تا بدوران او سران از سر آب شامان وهد و یو یکس فرشته زود نیم مانده ام خیره در کار اگر چنین شش نویند است با حیای او زنده شد ملک هر چنان لرزه افتاد بر کوه و دشت بر آمدگی نقشه از نفع خود در اعضای خاک آب است جهان اچنان هم افشرد نمانده کی دیده بر جای خوش چو مانده این کی رشته کوه بیک کلمه رستان مرز وین بوم اگر سایه آن شاه فرخ سپید بر دست پیرانه ز راه کج	سخنهای من این نباشد بلند خروسان دیگر کو بند بال در سبب تا کیفیت این کتاب گوید اگر قاری کج تا چند چند سزاوارستی فروزی بود بدان خطبه و سکه نام است چو د او پولاد از گوشت نم سرسینه قری و لبس بر پیشخون بر دهن بر لاجورد ز شاهین گردون برانده کنده دزدی سیرت دشان او کنده تشنه را در تنگ نهان ولیک آن ظلمت بودین نور که گفت مخوفی سزاوار او بود و بیک این جنت بر کذا اگر ای من اینک اوی و نه که گرد از گیان گردون گذشت که باهی شد از کوه کاودود ز بس کو قن کوه خسته کرد کز افشردگی کوه شد بخت جهان جهان مهر ز اندازش وگره شد آن رشته کوه هر گز بفری آبا تر شد ز روم وگره باره چون شد عمارت پذیر بجاری مملکت بر به رنج	شیتدم که بالای این سبزش چنانکه آن مرغ عشق منم برون ای گر صیدی افکند چو بر سکه شاه بستی زرش سرسر فرازان گردنشان بطغای دولت محمودان نیمینی که در بزم چون نوبهار بش کیش بر آرزو آب چو شهاب از آذر زنده بر سپهر سرووی آن در کوه خراب کلیمه گمان برون از قوس دین هر بان شاه از دست چو بشکین خواند او سپهر سز و گرد نام او کی نشین کران زن آسمان را دید زمین گشت چون آسمان بچرا فلک اسلاسل بهم بست رخ یوسفان ابر او بویل نچندان آن مرد بر ناویر باقال این گوهر و گوهری در آن خسته منکر از رنج و تاب اگر اس باوی از نسبت کس ساز زهر کج انگشت صد گونه باغ	خروین سپید است در زیر عشق که هر پندادی توانی زغم بر اندر یانگ ازیت گویای هر برون اگر گنجی انگشت جهان خطبه خوان باز بر منبرش ملک خضره الدین سلطان شان توقیع نسبت ز دودیان درم بر زود و در شانندش میانجی گشت ابر بر آفتاب شکارش نباشد بخر ماه و مهر که خود را رست ساز از اها فکدست بسیار سگ اچنا ز مهر و وفا هر چه خواهند هست که هست از دگر خروان شمشیر که هم کی شانت بهم کی نشین شد آن شهر از زمین ناپدید معلق زن از بازی روزگار زمین را مفصل بهم در گشت در مصریان را بر اند و بویل نیک مهره در هیچ دیوانه برون نماند آهانه جزو نغیر ازین دایره دور شد و دوری شد آن مملکت حاکم خراب بدیوار ازین بدل کرد باز برافروخت از خانه صد چراغ
---	--	---	---

در مصلحت

در مصلحت

در خصوص این امر است و باید دانست

<p>چون زانوی او ملک نورانی زهی آفتابی که از دور سوزد نه آن شد کلمه ای باد و باغی که آن در سراد غور قوی رایت از نصرت آرت تو کامر و جز جملت فرمانی ز کادوس کیغیر و کعبه برای باین هفت فیروز ستانی باین طلاس طوسی بوامی که ناده باشد گفتن مر عقل تو قیق واد باین گل که بجان باغ مست تو می خور بهانه زمین دروا دلت تازه باد او دولت بلند بیت بادا چوب کبوتر دشمنه تعیت عدد سوز با مباد از تو جز تو کس یادگار سرفیل و خان یونان کرده پونان زمین آذر زارم دور دماغ فلک با ندریشت ازان پاری ز قهر خردان بفرمود تا فیلسوفان صفت چون هر گهر گشتی و گر دقیری از رز و جانان کسانیکه آن صفه بر خوانده اند</p>	<p>در خطاب و شاهی سعید شهید خضر الله و اولاد بنور تو بنیم در هر چه هست که دار و بختینه در صد کلاه ز سر تا تو کردی زشت پیروز شد و ز راسی تو بر خاسته بفرض و دارا فرشتی قوی پیش او از همه پیش ازین پرده تنگ صیحت حق شاهنا مذر محمود باز حق وارث از وارث آید سخاوندن تر از تر قیق با در ایوان تو شجره دربال بهرست خدودا تو بادی جهان جهان پرورد که چرخ از بلندی نیاید فرو در شس کسان از تو فیروز باد</p>	<p>چراغی که باشد هم از جنس نور کلمه را نمی شنید که بهر سر چه عالی بود رایت راسی کیان گر گدشت زین بگاه کلمه در عالم قوی در جهان چو در او پیشی به پیشیت بیاد نظامی کی طلاس دو وارث شوار از دکان من آن گفته ام کانچنان گشت چو تو ضیق با هر دو و هر دو بیارای مجلس با فرجام تو جام کارد و راند پیش براق تو در گردش و گاه چو صبح دوم باد شمشیر تو اگر چه من ز بهر کاری بزرگ</p>	<p>خزانی زورگاه او دور باد بجز او را به وید توان زدور هند هر زبان از کلامه همش بزم فرخ بودیم سپاه بسیار سزای اینک داری کلاه که از دست بهر سر کلاه سز و گشتی بر کینان خوری هم باین کادوس تو از رحمت او مراد سخن توان کن که آن نیز تو گشت سختن ایکی پای و ده شود که بابل طلع سینه تو خیم خبر سال می خور شد باد تو میقا و چون چرخ گردان سپهر از زمین ام تر بزرگ فرستادت یاد کاری بزرگ وزین یاد کار این سخن یاد کرد و گروش بگردون برادر کرد بشود مشکری کرد بار بهنگ ز پونانی و پهلوی دور چه از جنس یونان چنان وزان جمله و تانی کند کتابستان است گشتان بوزیم کردی آهین که در جهت گدشت و در</p>
<p>چون از تو جز تو کس یادگار سرفیل و خان یونان کرده پونان زمین آذر زارم دور دماغ فلک با ندریشت ازان پاری ز قهر خردان بفرمود تا فیلسوفان صفت چون هر گهر گشتی و گر دقیری از رز و جانان کسانیکه آن صفه بر خوانده اند</p>	<p>چون از تو جز تو کس یادگار سرفیل و خان یونان کرده پونان زمین آذر زارم دور دماغ فلک با ندریشت ازان پاری ز قهر خردان بفرمود تا فیلسوفان صفت چون هر گهر گشتی و گر دقیری از رز و جانان کسانیکه آن صفه بر خوانده اند</p>	<p>چون از تو جز تو کس یادگار سرفیل و خان یونان کرده پونان زمین آذر زارم دور دماغ فلک با ندریشت ازان پاری ز قهر خردان بفرمود تا فیلسوفان صفت چون هر گهر گشتی و گر دقیری از رز و جانان کسانیکه آن صفه بر خوانده اند</p>	<p>چون از تو جز تو کس یادگار سرفیل و خان یونان کرده پونان زمین آذر زارم دور دماغ فلک با ندریشت ازان پاری ز قهر خردان بفرمود تا فیلسوفان صفت چون هر گهر گشتی و گر دقیری از رز و جانان کسانیکه آن صفه بر خوانده اند</p>

کنون این عهد فهایم بر نشان  
بدان کاروانی و کار آگاهی  
نخورد کسی بر کسی برتر  
قرار تاختان شد که نزد کشانه  
همه رخ بدانش برافروختند  
کنون گمان نواحی نرسد در  
نهمان خمیده و پشت وازایم  
دانش چون شمع سیر از دایگاه  
زدی وی بر روی آن یک پاک  
هر آن رخ کا قبا اشراف و پیش  
و عا کاید از راه آلودگی  
سکندر که آن پادشاهی گرفت  
کس بر جوی چون کند شستی  
بدین درستی بود چنان او  
یوگرینه کی ترک روی کلاه  
ز چو لاد و پستان شمشیر زن  
زبان آوارانی که وقت شتاب  
حیران زاهد بے نیامد  
چو کاری گره بسته باز آمد  
و چندان رقیبان یار گیش  
چون نیکو تدبیر ساز آمد  
به پیغام اول زلفنداخته  
که آهمن نبود بران در کید  
چون زخم زبان هم نبودی پسند  
که از راه اهراب و کمان باورین

برون اصطلاحی نه بینی نشان  
چون شست بر تخت نشستی  
مگر که طریق هنر چوری  
بدانش بود و در زیا بیکاه  
ز فرزانگان نش آموختند  
زمان گشت از دهم آشفت  
بر هیچ بندی نه از رویم  
در آن خرکه آوردی آراستگاه  
بر او را زد دل می در خاک  
فضل خلایق نه از جانش  
نیار و مگر مغربا بود که  
جهان بدین نیک ای گرفت  
جهان اینمیزان نگه داشته  
که شد نهخت کشور بفرمان او  
به بند و بچین کی زدی کا کا  
مگر بسته بودی هزاران  
کلیه بر بودندی از آفتاب  
که در شب غای تواند کرد  
به شکل کشادون نیاز آمد  
کشاده عکس آن گره بر رفت  
و در اسپه غرض پیش باز آمد  
بزرگ کار خود را چون رساخته  
با منوکران چایه کردی بدید  
در ای حکیمان شی بهر همد  
به پیغمبران بر رویان کار نویا

چنین چند نوبه و عقل سر  
اشارت چنان بر تخت بلند  
زهر بارگاه سیه کرد و لایق  
چو در است بدش را آن  
ز فرنگ آتش شاه دانش پسند  
سر نوینی گره بر چرخ سود  
یکی خرکه از شوشه سرخ بید  
نهادی کلاه کیانی بر سر  
ز رفته سپاسی بر راستی  
دعا کوش بین چه پرده بود  
چو صفای بود و مقصود خوا  
نه زان غافلان بود و کرد  
اگر سیر زن بود و غافل خرد  
به تدبیر کارا گمان نم کشاد  
شنیدم بهر جا که راندی چو کو  
در منون آن چند جادوگر  
حکیمان باریک بین پیش آمد  
به پیغمبران نیز بود شس پناه  
ز شش کو کبه صفت بیا  
بتدبیر بران بسیار سال  
کجا و شنی یافتی سخت کوش  
اگر دشمن بر بدی دشمنش  
اگر منوکر از چاره سزاست  
حکیم از چاره هر سالان  
و گرنه به پیش بودی شمار

پدید آمد از شاه کشور کشای  
که دانا است و یک با جربت  
هنرمند را پای به بالا بود  
جهان سوی دانش بود و جربت  
شاد آواز یونان بدانش بلند  
بطاعت گهی میش بودی خود  
در آن خرکه افشاده یک سپید  
بجند شگری چیست بستی کم  
باینده هم یاری خواستی  
جهان که شاهی دعا کرده بود  
و عا زد و یاد بمقصود راه  
بدونیک را بنگیرند پی  
که داد خواهی بد و راه بر  
ز کارا گمان کار عالم کشاد  
نمودی دشمن غلی از شش گره  
که نشان شدی بندار و ست  
که انجام اندیشه خویش از آن  
و درین جمله خالی نبودش سپاه  
زهر کو کبه یاری خواستی  
بدستوری اختر نیک فال  
به پیچیدی از سخت کوشش  
تا بهر شدی کار چون شش  
بهر زبان فرج یافتی  
بهر روز و عا سختی آسان شد  
باینده سپاه میری انجام کار

در آن سال بنامی بودی

چنانچه سجد بیدار  
 در بزم طرب با شغل شکار  
 برایش شستند مشکین  
 و بشی جامه و شتی هفت گین  
 بدان جامه چون گل از فروخته  
 چو خندید بر یکدیگر تار و بود  
 چو در چشم شاه آمد آن نکست  
 حریت چرا گشت برین پاک  
 که این صله است انچه بود از  
 خلق بود بیرون نهفته بشاه  
 از آن پس گشت خلقان نماز و نذر  
 گر از ازایار کشا میزند  
 به او را درین مجمر نقره پوش  
 بسا ز می معنی دره دل سپند

شدی یار ادا ساختی کار بار  
نمیدی بنیایدیچه در هیچ کار  
کشیید نیزی کران تارکان  
چو گلزارم پوشش برآورده  
ز کرباس خام آتشی دخته  
سر اینده را آغز اندر ده  
بدو گفت کای حد بد بدشت  
چه داری شمشیر پیش گوشت  
ز پودش مگر گوی نقش سبت  
خلاق شدیم چو فلک تبار  
بخلقش که مینش از آفریده  
بگیر در جهان در جهان بوی گند  
چو عود مسیر بر نیایم چون  
پراوتار این از غوغای بلند

زهر غم کان دشمار اندیش  
 یکی روز بی خوردن اغاذ کرد  
 سرانیده بود در بزم شاه  
 تماشای آن حله لغزاف  
 خند و دزدان جامه نفع کار  
 کهن جامه اگر دست از پی گر  
 چراغ بین رخ گل ریخته  
 زمین بپوشد او آن سرانیده  
 جبرین نیست که خود عمل کند  
 شه از پاسخ مردوست تافت  
 زگره پیچید و در گریه گفت  
 چرا ز نقش میایی و می طوط  
 که خوابان بخاکستر عود و بید  
 روی کان ز محنت کانی د

نمودار عبرت بنجار اندیش  
 در خمی بر جهان باز کرد  
 که شاه در آن پیش بودی نگاه  
 دل شاه او لافه بروی بطون  
 بجز آن حمله بدنامی روزگار  
 و شتی زیر کرد استرش بزرگوار  
 بنجار مخیلان در آوخته  
 بجان و سر شاه سوگند خورد  
 درون را به بیرون بدل کرد  
 فرماندگر شته سختی بجا  
 که پرشیده به از یاد نهفت  
 سر عیث نیسان کشاید باز  
 که اندازد سر خنده دندان <sup>مستطید</sup>  
 تارک شمشیر <sup>مستطید</sup>

و اما اقوال مختلف که چنانچه میگویند  
و اما آخرین گویند

سخن انکارند و چه سبوت  
که صاحب قورش از آن نوبت  
همان قول می که در وقت خواب  
و اگر گویند که در جهان فساد است  
ز مهرش که یونانیان می شنند  
و نقش و نگار است بر دیوار  
لقب که دشمنان هر روز می شنند  
چو باین سرشته سپیکان و لاری  
نشان رفت از ایشان جبر و جور  
گمان بدید که کجای قورش است

کیمیز شرق و غرب و حکام  
 و و قرون فلک بیدار و آفتاب  
 ابو اعشعر اندر کتاب ازل  
 بجا غنچه بر نقش بنگاشته  
 یکی بر زمین دیگری بر آسمان  
 و فرخ فرشته زوی قیام  
 که بر دوازده سپیده سپیدی  
 بر آفتابش است کاروان زمین  
 نه فرخ فرشته که آسمانست .

بقول مگر آنکہ برجای ہم  
وگرنہ ستانی نواخز گا  
کہ چیل برسکند رسد ازمان  
چو برجای خود ملک خود گزشت  
دو قرن از سر هر یک انگیخته  
که هر یکی کايز دار استش  
زینان بدگر سواد افشاد  
عرب چون بران نديہ سجده  
ازين روی در شربت افتادند

بنام سکنده چنین نقش است  
دو دستی زوی تیغ هر دو  
که عمرش و دورن آمد از روزگار  
نبود از خل خلوت برادر گمان  
بر استار ایشی و در خوش  
برو لا جوردی از رخسار  
فرشته بود پرچم سستش  
حدیث سکنده بود بر کوه  
سکنده که در صورت است  
که صاحبش و فرزندش است

سید افروز بن برکت شاہ خواند  
سید کاظم بن سید میر حسن

Handwritten signature: *Handwritten signature*

1



این گفت بامس خداوند ز در گوش را گنج این دشت ارکان غلام از جهان گذشت بوموی سرزبان باز کرد پنانت دهم گوشال از نفس گفت این سخن که می در جهان یکی زده پنهان بران شد که شاه جهان در از دست شسته پنهان شد که چاه شبابی بیایانی آمد راه دل خود باندیشه گذشت فی زید کرد و در پیش شده از ناکه فی چنان گشت شباب از بخود خواند پرید زخم خودش کرد و در واک شکفت که این شاه را مرد و گفت کای مرد آهسته را اگر گفتم آزادی از بند شستین بنوک فرود آه ازان را ز پنهان که گشته چو شده وید از هر گشت چو در پاره فی افش یافت پنکی سمرانیده رایا کرد چو گوی که در سنگ خا ازان نه کرد و دل آه	که بیرون اندازد بودش چو گنجش ز مردم جهان بیک تر شده چو گشت بد و مزبان ترک غاز کرد که با گفتمی را گوی بکس چو گفتمی از پیشه دول نهاد ز دل تکی آمد دشت فراخ چو گفت این سخن که شد بر آنکه گان نامی برست فی وید بر رسته از قهر چاه بان فی دل خویش خوشی شدان مرد شوریده بر مزبان که پولاد و خشم او گشت شبان گفتمی باو گفت با نشد و نمیشد تا شد خنک سیر و سدی وطن آه را سخنهای سر سبزه را بر کشا و که سرست را بر وین دعا کرد و با آن عا کرد حکایت سچایی فرود گشته درستی طلب کرد و گشت چان را پیشینه بشده شاه شد و از او پیش از کرد سر انجام کا تا شد کارشود قصه سکه با آن	سیران گوش چون باج گنجینه بجز سر تر شش بودی غلام تر شده او ستادی نام فرا که گز از این گوش بر پیش شدان مرد و جان چو گشت ز پوشیدان از شد روی به پیو که دید چاهی شکوفه سوخای آه با شکسته ز چه سر باور و با کشید برسم شبان از خوشی بروان فقه بد شاه روزی چنان بود و ناکه فی بران دران داد و ستی غشی که این فی چاهی بران در و جانی از شش جهان چو شد بخودت فرستاد که راز ما که پرده خفته تر شده کیست تا نشاند که چون شاه به چان کرد گفتم خیر این با کس می نیک بفرمود کار و قبی شکوفه شد که در عرصه گاه جهان چنان وان که از هر حد مغنی بیار و لی سر حاتم قصه سکه با آن	ز در و شتی طوق آه سنگ گوش او گشت بر وی پیام بپوشیدگی سوی او کرد بان بگوش آورم کار و گشت سخن مزبان را فراموش کرد که پوشید را ز دل آه گفته آن سخن را دران چاه نگوید دشت مزبان شکسته چان دست می بکا کشید بختش ز در زخم و ناکه بران ششون به چان گشت که در و سکندر و گوش راز برانک بیامان او پی خبر که شیرین است از نشتان برین سیرانی زبان نیست تر شده اسوخی و ناکه سخن را گوی که انداخت بجز بهت گفتن جوابی ندید که بقی گشت بر و سان مهر و گفتم با و خشم خدای فی ناکه پور و ازان چاه نهفتید و کس نماند بگوش کند هر چه آن گشت بزان زخمه بخت بر و خام ز سو دای نبی و خواب آه
--	--	--	---

چنین گویان نغمه گیند پی	که در قیاسان نبوش نظم	که روی که شاه چینی کلاه	نشست از بیکاه خوری
بطاق و دیار و برادر و هم	گره بسته بر خنده جام جم	می داشت تابنده چو انخاب	ز بحر آن تب یافته رخ و تاب
شکسته جهان کام در کام او	رسیده بنومیدی بخام او	دل شده که آینه بود پاک	از آن در دندنه درونک
بفرموده تا کاروانان روم	خوانند ز روش هر فرجام	مگر چاره آن پریش کند	دل ناخوش شاه خوش کند
کسانیکه در برده محرم شدند	در آن دایرگیه فراموش شدند	در آن تبایی چار باستانه	تپش را از جایش نبردند
نه آن سرخ سیدان پیش گشت	نه زار و شیخ دور گشت آن گره	از آنجا که غنچه دل بوسته بود	ز تیار بجای دل خسته بود
فرو آمد از تحت بر شد بام	که شوریده را که پذیر مقام	یکی خطه پیرامن بام گشت	نظر که در آن بام بکوه گشت
در آن بستی از بام حصن بلند	شبان می در پیش او گویند	چایون کی پیرافروزش	کلاه و سرش هر دو کافروزش
در آن شگفت بهشت	گوش و گیسوی و که در گله	دشمن آن شبان از کی گشت	که زیبا منش بود وزیر که گشت
فرستاد کاغذش از جای پست	بر آن خسروی بام عالی	رقیبان بفرمان شده نشاند	شبان از جوانان سرفروختند
برادشبان چون بنزدیک شد	سراپوده وید بر اوج ماه	خبر داشت کاغذ او سگند	بمیدار فاش بلند اختر گشت
زمین بوسه اویش که در دوزخ	در خدمت خزان کرده بود	پیران نگاه شاهش بر خوش خوان	بگشتا خیش گشته چند راند
بدو گفت که قصه که در دشت	فروخوان بن هر کی سر گشت	که دل تنگم از گروش در گشت	مگر خوش کنم دل با موز کار
شبان گفت که ای خسرو تخت گیر	تاج تو عالم عمارت پذیر	ز تخت فرست ملک پر نور	ز تیغ تو سر تاجم ببرد
خستم خبر که که شاه شد	ز بهر چه بر خاطر او غبار	بر آن ناخنگویی آن به بود	سخن گفتن او بر آن در خور
پسندیده شد از شبان این سخن	که آن قصه باز بهشت	بگفت از سر او وین بر دیا	سخن چون بیابانان هر
بدو حال آن نوش لبها گفت	شبان چون شد که ز راز	و گریه خاک زمین بوسید	از آن به دعای دیگر کرد
چنین گفت که که که بودم	نکردم بفر خدمت خزان	از آن رخ ازان که من گشت	بر از شبان سر خود افروخت
ملک را دود بود در چشم	بسی طلعتی چون خورشید	سوی سرور اگر دالاست	و ناخ گل از فروزش گشت
عربی ز آیین پستان او	کرد بود خرم شبستان او	شده تا که از چشم زخمی بر پند	تپاند شد آن ناخوش در دود
در آن تب که خزان و دود	بسی چاره کرده سودی ندا	سوی سر از زنده چون گشت	بدان حد که خلق نو گشت
ملک آه چون دیدگان گشت	بجای اصل گشت هدایت	از آن پیش کان هر باید چشید	از آن رخ لبش بیشتر گشت
زلف سندی او بیکبارگی	گرفت از جهان آه او را	در آن ناحیه بود زانده دود	بیابانی از کوه و در میشه دود
بسی زادی او بخار وید	مقام پیکان شیران در دود	در و این را پنج و نه برگ	بام آن بیابان خیابان برگ
کسی کوشه بیاید از جهان	در آن محنت آواستی نهان	نزدیک کس از آن شور گشت	بجاده که خوشتر بار گشت

ملک شاه زاده و آن کج خبر داشت که شاه اندوهناک بر پشت و بالگی بر وزد بلند سوز خانه خود بیک ترکست یکی ز ستوران بر او بر گشت ملک زاده زندانی مستمند چو اندو کو بود غمخوار طبعی طلب که دلت شناس همان آب زنگش در آمد که بود چو از چو نیکان خوشتر چو از است آن بزم چون زنج بند بر تن برافش از آن فرخ تنگ و تنگ شهنشه جو گفت شبان کرد درین بود خرد که از بزم شبان چون دشت نیکو امانی هنر باید از مردم گوهر کسی که سخن با تو نغز آورد معنی کی نغمه نبود از زود هم از فیلسوفان آن بزم که بود از میان خرد خرم زیونایان خوشتر زاده خردمند بارای فرنگ سکندر هر دو دیوان که آن خبر بودی منبر پیشه داد	سواد آن بیابان گرانیزت در آن که کند خوشتر از ابلک بر و حله بر و او فرنگست بچشم فرو بستن او در دانه کز راز پوشیده پوشیده داشت دل دیده و دست هر چند کر بسته در چاره کار او گرا نایه راداشت یکچند پاس تاما شای طلب کرد شادی تنو ملک زاده را جوید از راه نشان آن گل سرخ را در کنار در آن بزم که بر و او خوشتر همش محال شده بهشت بغیر زنده در او در خوش برون آمد آواز به خلاص نبردای شامش شباهی نمود چو نواز زده و تابش از شیری بل شنوی چون نغز آورد کز اندیشه در غم افتاد و در قصه از شنیدن و کینیک که سکندر زاده بود و عنایت ارسطو طایس حکیم	روغنی و فادار در برین دست چو در فلان هنر پیش باز چو نگذره بودش چو سرور نمانخانه داشت زیر خاک آبی و نانی قناعت نمود فرماندگار گشته در حال خوش عروس پیش دیده اچاوست پیر و ز درون آن چو دست چو گشت ز دویافتن پند شبی خانه از خود طلب کرد شده از شاه نظر بسته را ملک زاده چون کیزان بنک چه گویم که چون بود از زنی بر اسود زان سرخ و آرمش که آن مهربان به سر دست کسی را که پای بود در دست شناسنده که نیست شویده زبان که در سخن ناصواب چنان بر کشین نه نغز را قصه از شنیدن و کینیک که سکندر زاده بود و عنایت ارسطو طایس حکیم	که مهر ملک زاده در سینه داشت سواد و خرامیت بی بدست فر و پشت برقع ز روی جوان نشان درش انشا که اندوهناک وزان پیش چرخش خست که نازقه چون آمد آنجا پیش دلش را بعد گونش دست وزان آب زینت یکبار دوای دل خویش ز آب است یکی بزم شاهانه ترتیب کرد می ادرم اثر و بارسته را می مجلس نقل می شود بود شرح زین پیش نامحرمی که زان پیچیده می خام فیت باقبال شه عطسه داد و دست چنین قصه باز توان در عباسی سدر زیبا نشین سخنانش پیش داده باید جواب که ساکن کنی در سر این نغز را چنین گفت پیری پیران و هم هنر پیشه از شنیدن س نام هر پیشه داشت و خوبی به به تعلیم اوج نه پیرام کرد بر این ماه که پیش افتاده بود نشد سیران آهوی شیرست
--	---	--	--

بدین ترک چینی چنان کن سرانیده آید در اندیشه بقلیم او بود شاگردی سرانیده رسته گشتی سخن نیوشده کیکن که بخرد چشمه خولی از دشت بادش مرا پیشتر زین که بخشت با آن صید مانده ام زین کار گفت آن پروری پیش شد آن ست پرستند زان نه خطلی که جان از ایشان کند فضولی که از انما آید طراوت شد از روی نو که بستان لاله خود رها کجا آنکه من دست از این سرطشت پوشیده را برگرفت دلیل آنکه با یکدیگر کسیر چه با یز خون خط بر دهن در آن قطره آب ناست یکی جنت همتا تر این بود چو یک رنگ خرابی که باشد بعزری چنین پای او بود دگر نه چو سبزی درامد شاخ گل روی آن گشتی گشت ز تعلیم و آموختن گشت	که مهندوی غم خشن خانه بر ز تعلیم او در دل افتاد که آموختندی از دینیک کز آن سکه نو بود نقد کم ز ناخودان بهتر از صد بود به بیداشی غم توان گذشت من او چینی کینری چو ماه که کیره نباشد دلی در دو کا باید فرستادی انجمن فرستادیت پیش و انما یز بلی آنچه خون افزایش کند بطشتی در اندیشه آید شد آن نقره زین زانیک بیرش و مانده خانه باز هر سال در بند کاش بدم در آن اوری مانده گشتی ازین بودی بودیش عزیز بدین خط خون عاشقی باخت بسی غم میاست گشت که بسیار کس مرد بکس بود چو گل باش کی در یک پر وزان پس نظر سوزی نشنا سی سرور گشتی این شاخ شمال بر دراه میخانه رفت در غیش کیش و بر نای نوش	ز مشغولی او سیب روزگار که گوئی چه زود هنر پیشه را اگر ارشمنش بودی چو کج و گر بود او یک تنه یاد گیر هنر پیشه را پیش خواند تا چنین باز داد ارشمنش چو جوانی و ز نسان بهشت چو چو دشت آید کان ترش به بهیم که تاراج آن ترکاز بر هیئت و انما کی تلخ جام پیر دخت از شخص احمایه را چو پر کرد از خط انما سخاوندان جوان هنر مند جو افرو چون در چشم نگید بفرمود و انما که از جای بدو گفت این بدو لاله تو چو این بایه در تن نمیداش مرز آب خود را درین تیره کا بچنانی کینر ان وحشی زان ازان مختلف ای شد و کا چو دیدار شمنس که انما یز ولیک درش میل آن ماه داشت منقشه در گاه شد شک دل ارشمنش آمد بکا پیری و انما یز نسیا بد به تعلیم آموزگار چه شورید در مغز اندیشه را نود و نیدندی بدان ریت سخنگوی را بر کشادی ضمیر بچو دشت کز انما یز که برشته راه ز دجوی آب بدان مهربان چون بنام بشهرت پرستی برادر دوش ترا از علم چون دشت باز که از تن برون آورده خط دو تا که در سر و سهری پیر بت خوب دیده ناخوش بدو داد معشوق دستند را با ستاد گفت این بنام بیارند آن طشت پوشیده بدین بود مشغولی کام تو بصورت زن رشت میخواست کران آب شد آتی بانک ده خرمن عمر خود را بباد که دار و پیر هفت و چهار چگونه کشید انگبین از روم که الحق فریبده و نخواهد سز گس از مستی آمد بچو چو مرغان نازنده بر مرغزار کرد خوب خوشتر نام که
---	--	--

تخت خجسته او شاد و از دور کرد	دلش با بدان پیش می خورد کرد	چو بگذشت این داستان بکین	نفر از شد از چشم حسینی غزال
گل سرخ بود منش خاک گشت	سر زنده بلب زستان گشت	فر و خرد خاک آن بریزد ادا	چنان چون بریزد او گمان ادا
فلک پیشتر را که آزاد بود	از آن بر کنیز بی بن داده بود	همان مهر و خدنگری پیشه داشت	همان کار دانی در اندیشه داشت
پیاده نهاد و حش ماه را	فرس طرح داده بسی شاه را	چو چشم مرا چشمه نور کرد	ز چشم منش چشمه بدور کرد
ربانده چرخ انجمنش بود	که گفتی آیتا بود هر که نبود	بخشود می کان مرا بود	چو گویم خدا با خود شود
مرا طالع طرند هست سخن	که چون نو گنم داستان کن	درین عهد کان شکرستان کنم	عروسی شکر خنده بان کنم
چو حلاوی شیرین می ساختم	ز حلاوی این خانه پر د ختم	چو بر کنج لیلی کشیدم حصا	دگر گوهری کردم انجمن شار
که فن نیز چون شد عروسی مهر	برضوان سپیدم عروسی مهر	ندانم که با داغ چندین عروس	چگونه کنم قصه روم و روس
به ابرام اندوه پیشینه پیش	درین داستان من کمر توشه شد	منفی ز به پاستانی زن	مغانه توانی مغانی زن
من میوار آبان یک ذره	قصه ز به قطعی که از اساطیر علم	که امی کن و گرم تر کن هوا	ز مهر چو یار شین کر نام
کس فیلسوف جهان آتو	سخن چنین گفت بارتو	که قبلی زنی بود و ملک شام	بکارش در آورده بود شام
بسی قلعه نامور داشته	ز بید او بدخواه گذر داشته	بر و گشته بدخواه او چه دست	شد و خرم از آن که با او خوش
چو کافش روشن بجان آورده	بر کاه شاه جهان آورده	بدان تا بخوابد زنده و خوش	و در درین منش چندین کرده
بر ستور شده بر دود و پاش	در آن آوری گشت و داغ و	چو دریا و که دست و زانش بود	و از زنده داوید داشت
از آن او داغی هر سال	بر دوش آوری آسان شده	ز دیگر که این آیین پرست	جز او کس نشد محرم راز
بسخه شگری پیش دامانی هر	پرستنده گشت گستاخ چهر	ز دوستی چنان کان و بیچاید	جزابی که دستش آید زید
ز پرینه کاری که بود استاد	نظر بست هر که که او رخ شاد	ز میلی که باشد زنان را کرد	ز دانشش خوش بکشد و باز
چون دید کا و سا و پرینه کا	ز کافور او گشت کافور خوار	از اسطوری انباران دانند	یکایک خبر داشت از هر چه
منش داد و در دوش آموختن	پیشان شد از زهر آموختن	از آن علم کاسان نیاید	که هم نیاید با یار و جبار
بسی در بران در آستانه	بسی گفتنیهای گفته	سو که شور خوشین کرد	که بی گنج نتواند شهنشاه
زین دانش آموز دانش شست	بلوغ دل ازین شهادت	چو دست و پا چنان دید کار	لعل تابان عالم گیر گشت
بان آوری و گنجی داشت	باین خود برگ را می داشت	آن کیمیا مار به میر گشت	فرستاد گنج و بالمشک
تا آن چو به انداخت اکسیر	به اکسیر خود که ریش اکسیر	به سستی شده سستی گشت	که به دست از کشور خود حراج
چو از دانش خویش سوخت	بگنجی چندی و از آن بگنج	چنان گشت متنی از گنج	
شتابان چو کشتی کشت	بگنجی ملکات با ریافت		

با کسیر کاری چنان شد تمام چو ز در زانو می کشید بدرگاه او هر که سر داشت گروهی حکیمان دانش پرست مؤذن و خواهرش کاین گنج ز کسب جهان افشانده ام در آموزه داری تیر خورشید مگر قوت را چاره سازی کنی یکی منظری بود آب و رنگ برآمده چون زگرش شکوید بنظر اگان گفت گیسوی من نیو شد گاه از آن دوری مان یکی مار پوشیده از جویست از آن قصه هر کس می شنید پیر روی و طلاق منظر حدیث سر کوه و مردم گیس نیوشنده را گرد فری پدید ازین گیس با هم چرب و شاد کسی را بود کیمیا در روز شنیدم خراسانی جویند از آن دم که ابل خراسان کنند نسوان یکایک مهر خورود بطاری آن مهر با شمرود بدیناری این مهره یفرودم پیر سید عطار کاین آچونام	که کردی ز پیچیده ازین غم که آرزوی بی ترانه چو کج اگر خبر بدی زین درد آ او سباب نیاشده تنگ که درویشی آورد و بار بخت بقوت یکی روز درانده ام با چیری از علم کسیر خوش ز خلق جهان بی نیازی کنی مقرن و آفریده ز خاک رنگ بودی سید مهرای پدید پیشین و طلاق ابروی من غلط شد زمان آن آوری که آن مهره با پیشی دیدار بفرستد آن کس بی بند شاد آن تنی چند را زیور که سازند از آن یکان کیمیا در این چنین قفل زین کلید درین نه چند آنکه خواهند حکایت خراسانی فی اشل و خشت و ریزه را	و بدین که آن سید بی ساز کرد زاش که گمش کس نیامد ز بس که برز ویرا نشاند از آن گنج پنهان خبر یافتند در اینم چون دیگران پیشه تواند که با قوی عاجز نواز جهان چنین گنج گوهری است زان کاری را روشن ضمیر عز سبزه بر بند بران جلد صیقلی و کسوی مشکین کند نموده را کسیر نه ساقیم یکی را اشارت آن مهره بود گرفتند هر یک بی آن پیشه را و گردن خود و پیشی داشتند سخن را در آن گنج درخت جهان سنگ غم که کان پرست بدان رسید آن سخن گنج یافت اگر آن کیمیا را که در کت دی چند کار کردی گفت هزارش عدد بود و صری جویم وزان سنج گل مهر خورشید که این مهره در حقه نه بران چو وقت یارین که در این گنج زد و کان عطار چون باز گشت	در گنج برخاکیان باز کرد که بر بانی غلی از زوینت سکان از این خبر زد و شنیدند میدار گنجینه نشاندند مگر در جهان کردن اندیشه کشتاید با بر در گنج باز کلید و گنج با هر کسی است بان فرشته گشت به پیش پیر پرنده سیه بستر گردا در آن مهره آورد و با بیچ و بند پیشین در صبح پیشانیم که راق تانده چون مهر بود خطای پدید آمد پیشه را در آن باب فصلی و گزافه چو سبزه گنجی بر داشتند سخن من که چون کیمیا پرست بنادان سپیدان آن گنج گیاهی قلم که هر کس بیست که او عشقه کیمیا را بخورد خراسانی آمد و مش در گرفت زری کا پنهان ز نباشد بر بان مهره با این که چون مهر خورشید زری مهره و زری زری مهره با بره تاخرم با زین کان گنج با صند بگری کیمیا ساز گشت
---	---	--	--

بیدار اخلاقه خبر باز داد	که اکسیری آمد به دستا	منم و صلی کینا و نیت	سجده چو شناسی کسی نیست
علمای من چون اید بکار	یکی ده کنده کنده صد هزار	درستی صدم داده بایست	که کج بودم از این من آن حدت
جان اتواران مردم شناس	بمن برگردند و دوازده پاس	که ایندین دستکاری شکر	نیازند بر من درین کار
و گر خواهم از هستی در گذشت	ز من خون هزار شایع و شست	خلیفه چو اکسیر سازی شنید	بعشوه زری داد و درویش
با فنون و باهی کن شیر	در چینه ربا من خام بست	چو ده دانه ماند از آن انجکا	در آن و شکر کاری بهیتر دیک
یکی کوته ساخت چون زر گران	زهر و داری کرد پیخی در آن	فرستاد و در شهر بالا و پست	تیرک طلب کرد و نادید
هم آخر قیام آن کارگاه	بعطار پیشینه بر دند راه	کل سرخ او را بدینا زد	خریدند و بر دند و یک
غراسانی آن مهر که خورد	منو آشکارا یکی دست برد	بکوره زبانشان و آتش دید	بجا ماند ز روان دگر ناپید
شبانگه فردیخت نمانی بک	بر اندر سرخ پا قوت رنگ	بگوشت خلیفه رسید این سخن	که نقد تو آمد از کان کهن
زری دید یاسود مهره شده	در آن که خدائی یکی ده شده	بامید گنج آشنایان گوهر	بسی کرد با او و نواز شکر
از آن مغربی ز مصری عیله	فرستاد و نزدیک و ده هزار	که این را بکار آوری نیکار	که کشتن حق آن با تو آرم چکار
کشند ستواران از قوت	که نزدیک است و ارباب است	در آن که دانش کجاست است	بمیزان معنی درست است
خراسانی آن گنج بستند	چو بند و کمر بسته بر ترکان	که زبانی ده خانه را رفت	شبی چند با حاکمان محی
بخت و بخت بخور و نسیان	چو خاست خاک بنشانی	سوزان تا زبانی علان کا	باندازه بخور و زیست بار
چو چینی که دیده نشانش نید	چنان شد که کفش بر نشانش	خلیفه چو گاه شد از آن	که بر دین خراسانی آن زود
حدیث تیرک بیا و آمدن	جز آن نه چه پیشین یاد آمدن	خبر باز حجت ابریک رفت	بمخندید کان رفیقش در گوشت
تیرک بیا و طلب سازد	بیا و بکسرت و مفیش گیر	هر افسون کن و نگر و نشود	نگر با افسون او نگر و
در آن داری هیچکس دم نرود	که در بانی کیمیا کم نرود	سکند بیویان خبر در آمد	که بر گنج ز ماریه مار شد
بشد باز گفتند کان موده	بصدف فکری گشت و بید	زنی کار و دشت سامان شناس	نماند کسی گنج او را قیاس
ز پوشیده گنجی خبر و نیست	بر آن گنج گیتی اینا نیست	از آن پیشتر گنج ز خست	که قارون بختاک اندر آن خست
گوش هر دو سر شمشیر	جهان زنده و دیو گنج و سپهر	سیاه آورد و شمشیر از رخ	سپاهی نگرد و دگر گرد
بازدار و شمشیر شایسته	ز گرمی و خوشی تا بند گشت	بتدیر آن شد که از جان کاه	بتدیر دشمن بر او هلاک
جواز آتش نشسته شایسته	بسیور و زمار سید آگهی	پسچید بر خدمت شهر	بسی حیرت آورد با او بکار
که آن نانی پارک و هر	جهان بجز اکبرین جای	کر بسته نشت ملک بلام	چو هر کس نیری بخود نشت غلام
بسی گشت چون چاکران	بچندین هزار نشت گز	منش دل بدش بر او نشت	نهانی در پی نیری آموخت

بسی حیرت آورد با او بکار

که چندان است آرد از برگ و ساق بشمارنی طلوع کاسه پخت کفین کان کفایت بدست چو دستور کرد از دل شکر و رو زن کاروان چین شند کجین که چندین تج از وی گنجینه درم واد آن تش کند سینه نوائی که روی وانی بود شند چشمن در قها می دم کلمه می ش چنان هم سنج یکی ممش از کان کنی می ش که آمد تشیدی از راه دور که گیشته گمار بران به دور کفین اهل کوه هر خوشی کند صواب آنچنان شد که شاه جهان بخلوت کند شاه را دست بوی درون فست بویشته را زمین بسی نیک بد کرد و بار و یاد شندم چو اینجا وطن ساخت بیجا چین کج را دست بوی و گر بر دروغ افکنی این ساق زمین بر سر ش تازد کرد و بان رعیت داوت چنان بگویند اگر می پذیرنی زمین هر چه چو شنه گفت کاخوان از تو باز گوید	که گرد خلق جهان فی نیای بجز ماریه کشت مار گنج سجای بزرگان است ادب سوماریه کنی ستاد و رو کشاد از زرتازنه گنج کهن بیک طایفه چندان بدست گنج نشان از دل شکر ویرینه را قصه ناتوان که عجب سازد و رویشی تو گشت و عفت سکندر و حق او کس که نه کان گنج در شکو سر انجاش از او گذشتند تبارخ کیسه ای پیش و کم یکی ناتوان مرد به نوا نه پیشه نه بازار کافی در جهان از فرمود کان سیلو درم و مقبل افغان شاه چو شاه جوش جان زخت که مردی غریبی آزاد چهر کنون بخت بگامت اسخا اگر هست گوی که خوش حال نیوشده چون یکد خشم شاه نذیره جمل نقش بر یاد تو مرا مال نمیشد من است بخت غلامی و هم شاه من آن دل که اینجا رسیدم فرا	خبر دوام از گنج و از جوی جوی نارد از گنج اورد شمار دل خویش از داور می وریا همان قاصدی سر راه او بخت ستاد گنجی سو شهر یار هلاک از خود و کینه از شاه بزر نوائی تر از آنکه عند لیب نوائی نه کن میونس بود که بی سیمی آمد بیکاه بوم زور یار برون شد یازده نشا جهان قصه برداشتند به دست او دیدست چندین نه آبی و راونه ناله و آوا چنین بال چون بود دل فرو شوید از دامن خویش بختی دست و آن سوار گاه جوان بخت اخوان از دست بفر خندگی با تو دیده سپهر که نوازش کاروانی کشید زمین امینی هم بر سر حال بجز رستی نیست از این راه بر نیکی شده در جهان یاد تو هم از داور تو هم از داور زخم به این خاک درگاه تجیدست بودم نه بزرگ و بزر
---	---	---



دلم را غم نینانی شکست بشهری که داور بود بی فرخ زنی در شتم قانع روزگار زن پاکه من از بوی مشک ز چینی که دار و بخوردن پیچ اگر شد با بی چنگ اور چو من دیدم آن از نینان نه دیدم دری کان نه بسته بود بسی گرد ویرانه کردم طواف در وانشی روشن افروز باتش نخاده کویدی فراخ بن یانگ برزد که ای نوزاد من از بوی نگی دینا خوش که از بنیوانی و بی مایه سخنمانده بهمان چو نهام چون گلی زبان مرا چرب دید گلستا خوری با دوانی سرود سر زخمه برود و بکاشتم گهی خورد و چینی آن سفال حریفانه با من در آمد بکار دگر ز گلی هست همزدن مگر تا که هستم چون از دانا من اینجاستم چنین بهمان چون غیب سیدی بهمان تو که گنج کاشانه پنهانی	که غم زده مانوانی برست شود و حل و با نوا خشک قضا را شد آن زن بار شکینده با من بیکار نبودش بجز خون در آغوش من مرده را باز رنگ در برون غم از خانه زاری کن که سختی من سخت پیوسته بود شسته باده چون بود در شهر بر بهیمه دار با سوت شک و فریاد و شاخ شاخ شب من چو ت ابریا فرماندهم آشفته در کاشوش گر غم درین سایه همسایه بسر خیزیش در پایت انداختم وزان چرب گفتار شیرین بگفتم بی پیشم اور درود سرودی فریاده برداشتم گهی کوفت با بی مایه مان چو سرست شد کردار شکاک که می خوردش نیست یار من زدل کرده از دم هر کس با دگر ز گلی فت بهمان مال روست حکم تو به جان ما شکینده چون شخص جان شوی	دوران پیش نیم نواغی نه هر سو سر اسیمه میتام بسختی می گشت برناچهر چو آمد که زادن آن فراز من فزون از خانه تنها و گرنه چنان آن که غم زد ز سامان بسان همه کوی شهر رسیدم بپیرانه دورست سرای کهن با غم ساخورد سینه گلی دیدم آتش پست چون گلی مراد بر جسته بود تو دزدی من ز دزدان زبان بر کشادم تین رنگ جوانم زنی چو تو شیرین مگر که تو کلام بخای رسد ازان چرب شیرین کرد از و بستدم و دعاش تو از در اوردم و اربابان گشت زدم زخمه چند زنی فریب که شب بین کاخ ویرانه یکی گنجوان با غم نهفت بود سالها من کز آن کج ز گنجینه آن همه پیر بشهر طیکه چون آید آن نو که مرغ دل آن دارم می شود	که در کار و بزم و فانی نبود بهرین برگی آن برگ میختم شد از مهر گردیده یکبار مهر بکشیدم گمش آید مرا گفت گامی شوی فریاد شمار شد با کوشی شکست دیدم مگر یام از توشه بجز در و در گلی بازین گشت پست در و بر نشسته بسی دو دور کرد په خالکین جوی پر از می بدست بهر چیده خود بگردار و دود بزدی شدن سود و زان و دعا گفتم آوردم و ارباب شنیدم با فسانه از هر تنه دین میوانی نواغی رسد که دشمن ز ریت شیرین چرب زنی سازیش پرده شتم ساز چون گلی که آید گرمی بخوش برون بردم از جان گلی شکست با مید با لی گفتم درنگ که هیچ از دواش بر سر نهفت خویشم و نداریم خود را برنج همانکه ماند است سختی دگر کشد گوهر سرخ و دنا زرد که آن از دوا را رسام گزند
---	--	---	---

نوروزی شد

نوروزی شد

هر لکن گنج کار و به تنهایم من و زنگی اندرین کرم در اندر سینه گنجی چون کمال از ان پیش کان بسته را باز کرد بزد تیغ پولاد بر گوش چون زنگی سر یار خود را بر پس از مدتی کان از ادم باز چو دیدیم که بهنجار او دور بود به پشت اندر آویم ای شیشه را چنان آه دم سوادیان خویش بگوش آه و آواز نواز من ز فرزند فرخنده بستم خبر چو دیدیم کی گنج آبی درو بفرزند فرخ و دلم شکست چنین بود گوینده را سگ شد آن گوهری از جانی بدونیک در انسانی بوسه نظر کرد و انهر کی راجست چو شد نامه حکم و پس خواند که این طالع نافه از او است پدر گشت فرخ ز او از او و در خشت شد او چو دریا پیش سختی بر اننگ خود ساز گیر بهر مدتی فیلسوفان روم یرا هستند بفرنگ	لبخشی نشیمنم تنها خوریم که ناکه بگوش که آه و زاری به پشت اندر او یک پتال یکی نیمه زان شور با باز خورد سرش اینک بر دوش تنش کار خنجر هم بر دید نگه کردم اسخا و کربار باز شمار جمله شهابی کج بود چون زنگی و گزنگی کشید را که جز دلم که نیت نداشت وزان شد در شدل شام من پسر بوده باشد پسر تلج ز زما قوت ز هر چه دانی در که با گوهر گنج هر گوشت سخن ما اینجا درق درو منو در آن طالع آور پیش چو یابی همان آشکارا گوهر شد احوال شکر بر روی در وزان حکما نه شگفتی جان که از فرد دولت او آه است تو نگر ز فری زاری را داد کرم کرد با مکر و کفر فرشت یکی پرده ز اننگ خود باز گیر او را که درون هفتاد حکیم بر تو دل هرس و هلاک شدن ایشان از همت او	ترافیز از او مستقیمه یاد او ز جاستم و در خنجرم بکنج سهاوش گمردن سنجی بزمیر نگه کردم ز هر آه او خفته بود من از بیم زان رفتم بکنج یکی نیمه بر بست بر دوش و گرنیمه را همچنان کرد خورد از ان گنج پویش هم عجب وزان شور با ساغری که خوشتر چو در خانه رقم بر روی خشت بزن ادم آن شور با ناخود کشادم که رخت سر بسته را بکنج چنان کان گوشتدم به حال من آن شکر بر دید شده از وقت مولود فرزند که احوال این طالع از هر چه چو آمد پس فرمان شاه نوشته فرستاد ز انجا که بود منو در طالع چنین کرده بود به بی برگی از ما در اندر همانکه چون آه باشد بجا پس از نگاه بسیار بختش که ما را سر آه سنگ نیست او را که درون هفتاد حکیم بر تو دل هرس و هلاک شدن ایشان از همت او	و هم تا دولت گمردن گنج شد کمی خار و غلظم که ترنج بر و کردنی سخت چون تند شیر همان کرد با او که او گفته بود و گرنیمه را بکنج برون دست من مانده بقیل بود آمین پیشینه بر بست و در سوپشته مال کردم شتاب ر بودم سوادیان گشتم خوش سهاوش دل باز در خشت پس از صبر کردن بی شکر کرد بهر هم رساندم دل خسته را وزان شرب چو در اندک گذشت که شرب با گوهر گنج بکشد خبر جستار حال میونده چنان کن که از ان خنجر است سوادیان کرد و سگ کوکاو بزد انجا که از کس کایت نشود از ان نقشها کس پس بپزد پدر آه و فلکات گمردن نماده بود بر سر گنج پاک یکی از بر جان خود خنجر بجز فی فرخی در اننگ فراموش شده ز هر جزو بود سختی های دل پرده افرا
--	--	--	---

ت شد آن خنجرانم پادشاهان کبود برایش و انگر است از دور

کسی را که حجت تو پیش شد ز هر کس او حجتی پیش داشت بهم جمع گشتند هفتاد تن تغیری همیشه با بکار خویش ز دریای او آب نریزی کمتر چو هر سر سخن گفتن آغاز کرد نمیدان سخن او را نشان سپید بیانی چنان روشن دلپذیر سوم بار از راه شکل کشاکش ز جنبانان با کسب آن چرخ خبر داشت که راه باختری بر ایشان یکی با گشت و گرد چو در پرتو دست که نهانند سکند چو زین حال گاه گشت چرخید هر من گفت از بخالت چو شبست با هر گویی که از حق گرفتند گوش بیانی که بافت بخت تو دری را که آن تاج تارک بود مغنی سماعی بر انگیز گرم دل آن چو در دل آن چو فرماند زان سینه ناپید سکند چو شبست بخت تو مستقر به پیش پیش تو یکی از این معنی را از این	در آن دلاوری هر تن مغرور زین گفتن راز و جانان که هر چه او گوید بر تو گریزم چنان عهد بستند با یکدیگر سخن گفتش در میان دگرگون بهر نکتته حجتی باو بست و گر باو بخت تو کشاد و گر نه دید آن سخن شکوه سخنهای از مینده و دلوز چو گوینده عاجز شد از گفتش چو در کس جنبش نشانی یافت بهان کلمه بر جای نهادند سر افکند چو آن آب چو شیر از آن پیشه بر و باو شک سکند بر و باو فرزند گشت که هر سر خطه فغان هفتادوس ز پوشیدن درین نور کار بهر نیست و از هر تافتن بهر سنده را چون مدار نمی مگر گرم ترین شود کار من آغاز خشت افلاطون زار غنودن واقبال کردن از اسطو و یا شاگردی افلاطون زبان چو آتش و باغی چو در همه فیه فغان ده برده یکی از طبعی سخن باو زد یکی سکه بر نقد و رنگ زد	بجست بر آن سروران سر سخنهای او پرورش پیش به انکار او ساختند آهمن به انکار نتوان سخن پرورش بر آن گنجوان خاک نریزی کمند در دوش ازین ی باز کرد جز انکار کردن با یک بلند که در دل در شکست جای گیر نمود آنچه باشد حقیقت است سری در عیش و خجانبان ستیزنده با حجت ازینوی نخند کسی تا قیامت برجا ازین پرده شان حجت برداشتند چو انجم بر آن آهمن برگشت که همت در آسمان که باز وزان دستان تان زار برند چون یافته کردند هوش زافرخی باشد از شنو زبون بر زمین نامبارک بود سرودی بر او ز آواز نرم آغاز خشت افلاطون زار غنودن واقبال کردن از اسطو و یا شاگردی افلاطون زبان چو آتش و باغی چو در همه فیه فغان ده برده یکی از طبعی سخن باو زد یکی سکه بر نقد و رنگ زد
---	---	--

سخن

سخن

تنها خرمکنان هر کی در فتنه  
 که اهل خرد را بنم چار سازد  
 فلان علم خوب از من آید  
 ز بهر دل شاه بیکین او  
 ز هر دانشی آنچه انداختند  
 شربت و ز راندن خندان  
 کسی کو ساعی نه دلکش کند  
 چه صاحب صد جا درم گرفت  
 چو آن که نسبت از رویت  
 چه بر چرم آید و زویشک  
 و زوینم نامانی در دست  
 چنان نسبت نالشی آید دست  
 چنان که دمی ز اوارانان  
 چو زو نسبت ناکه هر کس  
 چنان ساخت هر شتی را خرو  
 ز قانون این ناکه هر کس  
 برون شد بصیر او خوش  
 و دوام را از بیابان گوه  
 همه یکیک از خوش فتنه پاک  
 سگر نیستی را که دهنست باز  
 پرانده گشتند بروی دست  
 فلاطون چنین پرده ساخت  
 چو بنواز از فرط هوس  
 شد آوازه لرد که شاه تیز  
 برسطه که بشنید کان نهونند

بقبر تنگ خود علی بنی  
 ز علم و در خردان بی نیاز  
 فلان کس فلان نکته از من  
 زبانها موافق تجسین او  
 بنخستین ورق زود را  
 برون از غوغای او در دست  
 صدای خیم آواز خوش کند  
 پی چرخ و بنال خیم گرفت  
 و ران پرده و دوی رویت  
 صدای ترا و روانه زویشک  
 با و تا نسبت و نسبت  
 که هر جا که زو هوش آید  
 بر قصص طلب چه کشتی هوا  
 بدست آمدش از دستان  
 بنوشته را و دل او در خوش  
 ز هر علتی یافت عقل گس  
 به نسبت اندازد هوش  
 و مانند بر خود و دها گروه  
 قناده چون مرده بر روخاک  
 در او زو نمه بان جفت ساز  
 که و در ویا و چنین سرگشت  
 که خبر دوی کس آن پرده ساخت  
 و دمان از اویش کند بی خبر  
 که بار غایت باز بهر شتم تیز  
 بر گنجینه نیکو نه کاری بلند

برسطه بد لکرمی پیش شاه  
 همان نقد حکمت بن شد  
 و روغی نگویم حریفی ادوی  
 فلاطون شربت زان آید  
 برون رفت و از جهان در  
 سخن در شد از خلیف بی کرده  
 لکرم کار غنوم ساز آواز  
 بر ایننگ آن ناکه کا شنید  
 که دوی تخی را بوقت سرود  
 پس آنکه بران شتم بهیست  
 بزیر دیم ناکه رو خیسند  
 همان نسبت آدمی با دوه  
 سباع و بهایم بران جفت  
 زو سستی آورو سازی برون  
 بجائی رسید آن کو خوش  
 چو آواز آن از غوغای شتم  
 خطی چار سد که خود و کشید  
 و دیدند هر یک آواز او  
 نه گرگ چلان کرد پیش زور  
 چنان کان آن خردش آید  
 که بهر جهان این خیم گشت فاش  
 بر گنجینه آوازی از شکست  
 چو بر سستی دیگر آروشت با  
 چو پستی را ندان گشت خرد  
 زو مانند آن سیر کی تنگدل

برافزود بر هر یک یک  
 حکمت منم عجب میشو  
 بهجبت منم کاف آم ادوی  
 که استادی او دست جملان  
 چو عفتا شد از زرم شه پاد  
 نشان جبت او از این جنت  
 و ران خیم بدین گفت این  
 نموداری آورو ایجا پید  
 بچرم اندر آورو و بهیست  
 یکی همگی از از غنوم کرد  
 گهی زرم زو خنده و گاه تیز  
 بران و دها شد یکا یک  
 یکی گشته بیدار و دیگر جفت  
 که آنرا شد کس جز او نهون  
 که دمان بر عیبت علت شربت  
 شد آن عود و خیمه باز عود  
 نشسته اندران خطا و کشید  
 نهادند سر بر خط ساز  
 نه شیر زیان اشته پر و گاو  
 از آن بهیشتی باز هوش آید  
 که شد کان با قوت با قوت  
 که از تری آرد ملک افرو  
 بهوش آرد آن چنگ از خوا  
 شمشیر آواز او دام و د  
 چو خصمی که کرد و خصمی خجل

زو کار خردن سازان آواز او و ران خیم بهیشتی عود فاش این عود

بند شیشه شست در کج کاخ درواقع طوی منی رنج برد برون آید ویران نظری تیغ بصحر اشد و پرده اساز کرد چراغ روشن دران شد پیش کبوشید تا در خوشی آید چو عاقر شد از راه ایام تن پیر سید کان نسبت نال پسند فلاطون چون دست کان بر فرا سینه وی چو سراز کرد و پلنگ نواهی در گریسان و شمشیر و گریاره زو نسبت پیش کش فرودمان گشته بر جای خود شد که در انامی وستان نوا چو شجره حیات نسبت ورا در سکندر چو نسبت کرد به علم منفی یا چنگ ساز کن چو روز و گریه گیتی خربزه برآمدگی چند آفتاب براونام در شده آفتاب نمشسته چو پیرکان زینت پیر سید زو کای بهادیر زواندگان خرم به چاکس فلاطون پس از آفرین تمام گریه که پیشین کان خستند	دل تنگ او اوده میدان بسی وزو شب افکرت پر که چون باشند انکار و دین طلسات بهوشی آغاز کرد و گریه زو و دو خاموش را نواهی که در خفته بهوش آورد زهر بر شایست تافتن که نهش زو کاز کند بهوشند بتعلیم او گشت صاحب نیا بران خط کشید ویر کار تنگ کر و از آن شد ریطه جیا کا رطلوز جی جیشتن که چون بنیبه بود انام و بستان بهوش پوشید راز نشت آن آن خود است فلاطون شمشیر و دانش بود بگفتن کلام اخیش و ازین حدیث انگشتری که چون گینش نهان شوری صاحبش نه نهان شدی چون طاهر کشی خداوندش نه نهان گشته	بتعلیم آن در پیش نوبت هم آنغبیران به شجاعتی از چکه زو ساند و اسو گوش چان نسبت آورد در پیش و از آن پیش سندی یا نوا نداشت چند انگشت است شد اندام و نسبت تعلیم ندایم که در پرده آواز او برون شد نظمی که خود کشید بهوشی از نسبت او پیش نواهی که راز و برز و خوش چو نه پیش بهوش و یک ران از آن پیشی چون بهوش او تا گفت چندان و خدایا با قرا و مغر را تاز کرد برافروید پیش آن سرور مر از نوا و این چو خشی شد از نسبتی که در آن نوبه نمائید بقتل خویش کشید جانی به گنجینه یک کجا از آن پیش ساند و خدایا یکی گویم از صد برین رنگا	که نقش عجیب بود نقش سر شسته کن گره کرد با بر بهوش آورد و گریه بهوش که در انامی پیشین و پرده است که بهوش آرد از بهوش و از آن کار گشت نامی گشت غنان و او یکسر بتعلیم چگونه است چون او هم سارا نواخت تان نسبت و پرده نهاد و بهر خط و نسب که سطر و نامی شمشیر و دو و ام را کرد و بیدار چه بود آن کز و خوش آمد که آن باده گریه و گریه و انامی او پیش انداره کرد بنو و خوشش او بالایی نوا شگری کن با بانی به پیش و زو و شب باروز فرز بر بهوش چه بهوش زده بر میان کوهر گینش عجب نامکان برده چون زرای شمشیر و پیش آمد که ای شالان نیست که نایب و نال و بال بندان کسی در از امور کار
--	--	--	---

اگر شاه فرمایم زانیکه  
جانمیده و انامی روش خیمه  
بر انداخت با من کلونج ازینجا  
کشاده پهلوی اسپ پند  
شبان دران گرفت اوی گد  
ستور می سین دیده در پیش  
در خفته دید میری پسال  
بدیه دست خود سبکبار کرد  
و گرفت شاهانه انجانیافت  
چو از رایت سبز یکپیر  
بدان تا گلین را بنید پیش او  
پرسید ازو حال میش در بر  
و اگر چه پدر گشت از خوف  
گفتا چه منون زرا موخته  
چنان بود کان مرد خاتم  
نگین تا گرفت بالا قرار  
حجاب نگین چنان بد حساب  
چو آمد بازی گری س خشن  
چو کردی به پیداشدن ای جو  
نگین روز بر خاست پنهان  
چو خالی شد از نا بجان  
بزنه نقش که کام چو پست  
چو خواجه به بنید مرا پیش  
شبان چنان گردن گرفت  
حکیمان که بجان نگین

گویی نم از ده که اوصد یک  
چنین گشت کاشی افخ سیر  
طلسمه پدید آمد از زیر خاک  
یکی رخنه چون رخنه آب کند  
مغاک می دید در سادوست  
یکی رخنه با کالبد ز خورشید  
نگشته نمی موسی درین حال  
و نگشتش گشته می باز کرد  
ستوران دگر و بیرون شاد  
بر او و نجوفا تانده مهر  
بدان بهای کم و بیش او  
نیوشده او بش چای ستر  
کله حجابش بزنه و باز گشت  
که بر جو چنین برقع برود  
سختام همکد و بازی بدست  
شبان پیش بنیده بود کا  
که وارنده را او شتی و حجاب  
چو گردون با گشته می چمن  
نگین از وی نقش جراحی  
نگین ایکف بر کشید از نو  
بر او کرد پیدایتن خوشیتن  
فرستاده تو برین جای میت  
برین عوتم مجر نیست  
که آن او شاه می بدو باز گشت  
بجکت چگونه بهر در

اجازت رسید از شد راستان  
شنیدم بخاری کبری شاد  
ز قلعی و سن قالی تخت  
چو خورشید زان رخنه بریت  
شبان دران گرفت اوی گد  
ازان رخنه نور تابنده بود  
بدستش در راه رده گشته می  
چو انگشته می دید در شاد  
نگین پیش کرد و میرفت شاد  
شبان رفت نزدیک صاحب کلم  
چو صاحب کلم دید کا شاد  
شبان چون هنگام گفت و شنید  
که هر دم حر کردی زمین نهان  
شبان بس عجیب تران روی  
نگین ان او را چه زود و رخنه  
چو سوی گفت کف کردن  
شبان چو این بین بازی گاه  
کجا عای پنهان شدن دا  
به پیدایش پنهان شدی کرد  
بر بنه کی تیغ هندی بدست  
دل پاوشه را از خود جمع کرد  
شبان گفت پیغمبر و دبان  
بر پاوشه کرد و دانه را  
نگین بدین که از مهر انگشته  
چنان باید انجنت نیرنگ ساز

که دانا فرو گوید آن بهشت  
بحس شگوفه زمین و شکفت  
وزان صورت آبی نهخته  
نظر نقش پوشیده در پشته  
طلسمی در شده و روی جبه  
نگین کرد تا سر سبزین ستور  
نگین فرورنده چون شتری  
سناوش برودی انگشت  
شکینده میبود تا با دلا  
نگین کرد و بر کوه صحرایه  
بکشا از سر چه بگوئی مرغان  
زمان از ان گشت از نو پشته  
و اگر چه پیداشوی تا گردان  
وزان کار جبت از خردی  
نگین کرد و بالا گسی کرد  
شبان پیش بنید پنهان شد  
رخ از پیش او کرد و بر کوه پشته  
نگین از کف و رنگند  
زهره از و دشت شد  
سوداوشه رفت پنهان  
بر پاوشه شغل تسلیم کرد  
من کرد و از جبت خوش بود  
چنان مردم شهر پیش از قیاس  
چگونه رساندش به پیش  
که مادر نیاجم لن پزده راز

نیز از نام و اولادش و در کار  
شنیدم از او است و در کار

بسیار کردم اندیشه را زین چنان پدیدان این آستان نگر زان نوازی بر ششم نواز چنین گویان کاروان فلک ز دنیا بختندی آسایش کسی که بخود بر توان داشت ز گرد و آمدن سرور یاد کرد ز شکی بدیگشیدند بار بر دایگی خون خود زخمتند یکی روز فرخنده چون صبحگاه فرستاد و بر خواند بقراط ز مانی بدرگاه خسرو خرام بدو گفت و با سکنر گوی هر که بدست آورد این دست فخیم شاه گشت و شش چور سکندر که دانه تاج بود ز هر دانشی کان دانندگان بدانش ملانش اندیش سزاشغل و نیا چنان فست جهان گرچه کارش بجان آورد که دست از اینجا نکشید انطباعی صفت با خرد و خرد پنیر آیدست آدمی را نهاد که بقراط خود ز خلق میرزا اندیشه شد و شش شمر	نیاردم آن شکی درون نگر ز غیبت از این آستان و حوال کند ز با بقراط حکیم که بر کار آفاق بود شش ز بر شان شهوت خود را گشت ز طبع آرزو با نهان داشت چو سر بادت گرفت کرد ز پیوند گشتند بر نیز کار همروزه و ازین نیاختند ز فرزانگان ز می ارشاد نگهد از ترکیب با خطا برای خانه برافرو ز جام که هر چه درین نیابی جو هم از دور که ایند ایم بست که بقراط شمعیت فز بدانش همه سال محتاج بود رسانندی و رسانندگان که آرد بقراط را پیش که در گوئی دری فست نه ممکن که سرد جهان آورد شست و ز اورا کفایت بود انطباعی کار بر صفت خود که در فراموش گمان آید همه خلق بقراط را دوست دل کاروان در نیامد کار	تا گفت بر چو شش این شش تقصی برین ساز و بنای که یونان شش این ان نگر ز بر ایلار یا خست گری نگر دی قمع خود ز می نبید بد بخاری سید زان هم و را زنان بر از مردان بر پیوند بیکتی چنین بود و بنیا چنان بود و فلان بسیار فرستاده بقراط را با فریب و بر پیر و ناخود من اینجا نیم این چنین جوابی که این کان فرنگ نیاید بدیدار آن شمع راه زمانی نبود که فرزند سخنهای بقراط بدیدار مفوز کان پر خلعت ز خوشی این یا جانی کرد ز خون خورون جان خود خز ایند پرستیدنش کاست بشیری که داند زان این کسی که ز مردم گزیده تر بسی خواند شاهش باز کار هر شش بیکانه	بر این پیر کان نقش اردو شش نشد طمر ایکه زمان بر فرو بر ششم ششم روم را بر طراز سوز و هب بود و ناخود بسیار روانی و اندک خور کزین پر و کرد و خرد و ناپید که بجا بست بنیا و شان چه اگاهان شان گشتی خستند که ششمه ز گیتی برافت ایشان که با ما اندک و کس از فرکار ز شش پادشاهش که جوابی فرمیدگی را اجابت نکرد که اینجا بیست گیتی فرستاده شد با فرستند گفت جز آنکس که بشنید باشد چو راه ز و شش او که برودانه پسند آمد آن مرز با زان گوش بر اند شد با خلق بر بست راه بکج خراب شش ثانی گرفت پلاسی بوشید و بر یا وید بزو یک با خلق را با بست گر آینه تر شد بر او مهرش بدیو میل مردم ستیزه تر نشد شاه انجم بران رسیده شد دولت نادرش
---	---	--	--

<p>             بشه از جمله استواران خویش              که نزدیک خود خواندست پادشاه              بیایا که حجت و لطف پذیر              فرستاده فی مبارک ز راه              که گشته مرا خواند نزدیک خود              چو برناشدن هست چندین لیل              دلی را که بروستی ریسرست              چو زان فاشک استنالی و بهر              سوماه بنشیند تاب و خاک              از ان از داران که خد مکنند              اگر خالصکار زبان هست من              غنا ساز گنبد چو باشد دست              هر آن نیک بکاید از درون              اگر تا طوفان بیای آب              نهنگان دریا کشا نه چنگ              بر شاه که صورت تم بکنند              بدین بندگی خواجها بستم ترا              فرستاده شهریار از پیش              شد از گوهر افشان آن کلنج              سجد فرست کوهست بختگر              ز شغل جهان گشت شغل خود              بدو گفت بنخیر و با من بیای              کسی که نهد دل بستی گیا              بران را هر لونی چو بخت              فکر بارش گفت که مال جان           </p>	<p>             یکی محرم خاص خواندش              نهان دوشتم تا تو گفتار را              چو ای ز درگاه ما گوشه گیر              بقرار آمد شد و او پیغام شاه              خرد و چیر باد انداز نیک بد              بیازی نشد سوی کن جبریل              بر دل از زبان حقی دیگرست              بر و یا خوشه گوهری و بهر              ستور بر پای از اینجا نیک              بدل دوستی می من نگار              بامید شد دل توان کرد که              صدای خوش آرد و بهر دست              بداری در که بود در منون              درین کشکش چون نمانم ترا              که جوید که در دیان ننگ              خلائی نه در من که در خود              گرام تو بنده بستم ترا              بر شاه شد خوان در برش              ز گوهر درامون آمدن ترا              پیاده بختگاهش کرد که              بر اسود و تابش آن قباب              که تا از جهانت کفر بی نیای              نگرد و بگرد و چون استیا              که او ز نیک بود با نهارست              تنها چواری من بیک خود           </p>	<p>             فرستاده نزدیک انبار از              اجابت نکردن چو نخواست              بعد از وی خویش حجت است              همانند ز دانی حاضر جواب              نماید که فخر با دلی نیست              مرا غبت انگد دیدار کند              درونی که مهر آشکار کند              که سائیکه نزدیک شده محرم اند              چنان می نماید که در نرم گاه              دل شاه را در دم حق شناس              و اگر نرم ناید گویند گفت              ز گنبد چوک کن باشد خراب              تو خوانی مرا ریزه داران از              مثال آن چنان شد که در نیکی              چگونه شوم بر جد نورش              ز خلق جهان بنده بچو              بدین ای سکنه تقویم است              طبق پوش شرف از خوان              پسند اویشان سخنهایست              شه آن کنج را دید در گوشه              تاشای او در دلش کار کرد              بخندید و اما کزین و او کرد              چو قهر جوین مستحبان چرم              مرا کایم از گاه هر کی ستود              جویش چنین او دانی خود           </p>	<p>             بسی قصه گفت با بی از              نوازنده را نداشتن حق شناس              و گزینست حجت بجایست              چنین او پاسخ زرای جواب              که مهر ترا در دلش جایست              که پیغام شده با کاید آمد              مدارا بر من از درگاهست              بزم اندرون شاه اهدام              پیکری مرا یادنا در پیش              هم از مردم شاه که قویک              در شتی بود شاه را در وقت              خوش از انرا خوش آید جواب              بهر تنگی از پرده و زرباز              نماید که ما هست در پاسک              که باشد در دایه و بهر پاسک              که بند و کمر پیش نروان پاک              که این نکته را از تقاضا از کجا              ز نور و من شاه را کرد              بدعوی که در حجت آید دست              زنی تو شکی ساخته خوشه              بپایش بخند و بهر دیدار کرد              به از چون می را بخت او کرد              غم کرده گسندی کی خورم              چه باید که انبار کردن چه کرد              که با چون می بر میاری جو           </p>
--	---	---	---



من از تو بهت تو کمتر مرا این یکی خنده سازد وگر بار پدید از شهر یار بهشت شده از حدیث دست مرا بنده هست نامش هوا شده از ای دمانی بار کشت زبان چو پانچان جدائی کن چو پکی دبا که زانی کن چو من خفته را تو بیدار برین خواب گوش خود بنگ دل شده بدان آستانهای شد آن طغی از پر پر بیکار که چون آتش است میرای تو ز دوری آن من تیر تیر سیم کن وان بداندیش را بدوای زنگی مشهور من مگر این زنگی از آهین است برون ای چون آب کوه نهان خا خا صبح گاهی شود چراغی ز در ویزه بر کرده گیر تو در پاک می کن خاشاک خا چو دانی که آید بهمان فرود سجده شو پندیده نرم جاس مگر چه هم کاسه شاه خواهی بیش که شیر که بخت او بخت شد	که تو پیش خاری مان کن خرم گرافت از بهشتی گرم و سرد که تو کینستی من کیم در شمار سنانی سخن از زبان است دل من بران بنده و مانده ز خجلت مرا فکند خند برین برده زین آرنائی کن چرا و عوی چار پائی کن ز نایست نیکو نه بد کرد ز شیران بیدار بر داینگ چو موم زیندی گشت م بشیرین دمانی بر آمد بکار پنداری صبر شده از کوی که آجای غیر در نقش نگ بشارت سیاهی ل غویش را منش نگر کار و از دل برین که با این پای لاش در است ز نقره بیا موز پا و دنگ حرم گاه سحر آشی شود قهای ز باد سحر خورده گیر طلبکار سلطان شوزینار بنا خوانده همان بر جادو که تن از دیران بدنی خلک بر پیری ناخن فرو شوی هم از بهت بخت تو خسته شد	تو با اینک جاری جهان چین تو با این گزانی که در دست چند از پانچ خلکوی پر خرد و من پانچ چند از باز تو آئی که آن بنده را بنده بدو گفت چن نویسمای مگر به جویش چون سیم که هر چار پانیکه آردستاب تو از خواب مارا بیدار شکاری طلب کاغذ از تیر سجدهش خا خا استان از ان پند که سر بلند می تو آئی که روشن کنی مین دل پاک نقشش نیراز کن از ان زیارت هر کسیدل بود سیاهی کنی سوخته شو چو پند از خا خبر داد کار از ملک دماغی که از بودگی گشت پاک ز تو دور کردن زرقاب عاری کش تو خورشید باش چو سلطان شود منی خجگاه گزانی برین در دلیری کن بجفش کل آلوده بخت شاه کرا زهره که خود بود و من کسی کو واید بهر گاه تو	بسیار دل هم ز خان چین طلکهای من کجا گشت که فرزند من تو فرمان که برشته کشایم در بته راز پرستار بار پرستنده گو بهت بر پائی رای من که سیاه گوش نتوان نهاد بیا اندر آرد کسی از خواب کمی خفته بیدار و خفته هر بری چو من نیست خج زینش در حلقه گوش بند بگفت آنچه کن سب بند در و آری آیین آیین بدو راز و خانیان باز کن نه هر زنگی اسی خوابش بود که و دان بدو که زنگی سپید که بوشل را در نیست جاس خجدر برین گنبد و دواک بروزن و اقادان از آفتاب ز بگ عاری را امید باش در سینه بنید فروشته راه تمنای بالا و بر بکس نشاید شدن کفش بگل مگر بخت سلطان خواند شور و سیلی اگر کم کند جاده تو
--	--	--	--

<p>سید قاتار اسیر برگاه کست و گرنه تو خورشیدهای و شبنم دل تا فتنه کوز من تفتنه بود چو گفت این سخنهای پر زهر بفرمود تا مرگ کاتب شربت</p>	<p>دل تر شاکت نظر گاه کست ترا با سگ پاسبانان چه بجاسوی آسمان رفته بود سخن در دل شاه شد جایگیر بآب این نکته بارشیت</p>	<p>گر این بونی کترین بنده باش تو گری من پس از خوی گری گفون که از زسان برین برافروخته زری چون آفتاب مغنی غنادر ادب و جوش</p>	<p>گر این بای ازی سرانگنده باش بگفتم ترا گفتن سیاهی نیم ره آوردش اینست بر دوش سو بزم خود کرد و خسر و شتاب که بیایغ لبش اینست پد خوش</p>
<p>مگر خاطر مرا بچویش آورد همان فیلسوف جهانگیر و من مهر کرد از من خوشگوار سکندر باین فرستاد سخن نماید که در حضرت شهریار</p>	<p>منها خطره کردن چکیان اهند باک کند از هر علم و جواب با صواب شنیدن از نو که بنیاد شادی ندید ستوار ملوکانه بر شد برادران خوش پیام اوری باز خواه است با</p>	<p>منها خطره کردن چکیان اهند باک کند از هر علم و جواب با صواب شنیدن از نو یکی روز که صبح زری نقاب در آمد رقیبی که ایک زرا بفرموده تا شتاب آوردند</p>	<p>من گنگ در خروش آورد که چون افش آید شاه وقت بنظارگان رخ نمود آفتاب فرستاده هند آمد بشاه معنی را سوا آفتاب آوردند</p>
<p>بفرمان شاه سوی منج خفتند چو تانده خورشید را دیدند سخن میشد از هر دری لبسند چو در مهند و امینا طخن فلک از لب خفه پر زوش کرد</p>	<p>رسمش باز داند و بنواختند بر سم مغانش پریشان نمود ز خاک زمین تا بچرخ بلند کل تازه رست از دخت کمر جهان ناز در حلقه در گوش کرد</p>	<p>در آمدی خدمت اموخته بفرمان شاهش قیاب است باندازه هر کس بهر سه نمود بسی نکته ای که به به گفت شنای جهان را گیتی پناه</p>	<p>مغانه چو آتش برافروخته نشانند جانیکه شاید است بمقدار خودت رخ دوی فرود که آن دریا سفته کمر نصرت چنان گفت که فروخت آب با گاه</p>
<p>چو گشت از نیا پیر پر خست مگر کان چراغ آشنای روی سخنهای سر بسته در دم که گرچه خداوند با جی سخت و گرنه از نشه جوابی بدست</p>	<p>آفتاب از سخن شد بر انداخت شب تیره را روشنای داد که نکشاید آن بسته را هر که بر دشت نیز داند سخت و گرنه بهر خبر توان رخت</p>	<p>که تار یک پروانه سوی باغ منم پیشوای همه هندوان شنیدم که زمین نور آموزا اگر گفتند از تو یام جواب ولیکن نخواهم که خبر شهریار</p>	<p>روان شد بامید روشن چراغ باندیشه پیر و بقوت جوان بسمه اتونی بهر بهر روزگار پرستش کرد و نام از آفتاب رو در سخن هیچکس را شمار</p>
<p>زمن پریش و پایش آید تو جهان دیده بهند زمین بوی که چون از جهان رخت میرین نشانش پرست از پادشاه در اندیشه یاد نظر خوشش</p>	<p>جواب سخن فرخ آید ز تو زبانی چو شمشیر هندی کشا سوا فرینده ره چون به در خسته را از که جویم کلید که چون بر شد از جا کجا کویش</p>	<p>جهاندار گفتا بهانه جو چو کرد آفرینی سزاوار شاه یکی آفریننده دایم که هست وجودش که جعبانی شد کجا جایی دارد ز بالا و زیر</p>	<p>بهر سیدش از کار گیتی پناه کجا جایش چون شوم ره پناه زمینی است یا آسمانی شد بجست شود در پیر سخته سیر</p>

شهر

شاه

خودش در یکای است و رفتن گاه با یکای است

جها ندر پانچ چنین داور باز	که جو کوه هست این سخن هم	چهار خورشیدین بر آسمان	بایز و جهان مان که رویانست
طلب کردن جای در آسمان	که جهان آفریننده بجای است	یکس از او را تواند شمرد	نه اندیشه و نه بد و راه بود
بآن چیز باید اندیشه راه	که باشد بر دیده را و شد گاه	خدا را نشاید باندیشه	که در وقت هر چه آن اندیشه
هر اندیشه کان بود و در خیمه	خیالی بود آفرینش پذیر	هر آنچه آن اندیشه را	سو آفریننده شد در دنیا
بغضت نشاید شد این راه	که ابراز تو جهان کن ماه را	نشان آن توان بر و بر کرد	جو اینجا رسید هم اینجا بود
بایز و شناسی چنین پیش میس	ازین نگذرد و این نشانی	سجود و کبر و ذوق را	خبرهای انجام و آغاز را
چو بند و جواب سگند رشید	شب بازی دیگر اندیشه	که هر چه از زمین باشد	نهایت گوی باشدش بلیان
خبره که برین زمین بارگاه	بخیری در گریست نیست	اگر هست جز او کس	که گریست برستی نداشت
جها ندر گفت از حساب کهن	باز درم نوبت کن سخن	برون آسمان زمین	کوتاهی که هر رشته خویش باز
فلک بر تو زمان گفت	که برین مندل نشاید	ازین مندی خوش نگاشت	که چرخ ایستادست
حصار است این باگاه باشد	در گوشه اندیشه باشد	چو اندیشه زمین پرده و نگر	پس پنداره را سر که ره بود
بدین دستها هزاره در جهان	که نایده نیست اندیشه	که اندیشی آنرا که نایده	چونیکه برین خطا و دیو
بیا کس که برین آتش گاه	چنانکه در اندیشه چکا شمع	سر انجام چون در وقت	جز آن بود که روی گرفته شد
جهانی در گریست پیچیده بود	با سخنان آن کردن این سخن	و گریه نقش برین گوی است	که ملک همان برینست چو
جهانی بدین خوبی آراستن	چه باید جهانی در خور است	چو پدید است کای خاتو انیم	با سخنان سفر کردن در هر بیت
چو اینجا نشسته است که دوست	از اینجا که شستن چه باید	خردمندانه گفت کای بدو	چنین آن از اول فرود آمد
که بایز و دوستی بدان آفرید	که آنجا بود گنج عایجا کلید	درین گرد و انحال خود چو	و ران بیک حال باشد
به اینجا گشت کاری تو	با سخنانی برگشته را بدو	و دیگر کار بر د جهان آفرین	درین آفرینش و آن آفرین
پل است این برین باید گشت	بریا بود میل با این شبت	چو چشمه روان گرد و از کوه	به رایش بعد که رفتن قرار
و گریه بر سپید بندوی پر	که جان چیست بیک و پندیر	نمایم مرا کاشی یافته است	شراری از کالبد یافته است
فرود آمدن جان آتش گریست	درین نگر و گریست	چو آتش بر دیگر نگر گشت	به تنهای بر دیگر گشت
بدو گفت که برین نشان	اگر جان را آتش بود از آن	نخواهد بودی چون غر سار	از آن کس که آمد به گشت
نچو آتش بود و جانشان	بدون آن جای آوازه	و اگر آنکه گفتی بوقت فراغ	فرود آمدن جان بود چون چراغ
غافل گفته جان عالمی گری	نیز و لیکن شود باز جا	حکایت شخصی که بود آن	چو که نیکو جان بود با جان بود
گویی جان او این نیست	ز داده بود تا فرود و رفت	ز جان گذر کو فرود نیست	ز فرود آید از آب خاک

وگر گونہ بند و سخن کو دینا  
که نزل بجز آن و یکده دوش  
پیدا بختی شت بر فراز  
پیچ و گره شده شاه تیر  
نمایند اندیشه پاک تست  
ردان چون بر بند شود از خیال  
همان بیند این بر بیدار  
که بر چشم پست پیچیده مرا  
از آن کار که جهان از آوا  
جزا در آن هر چه پسند آورد  
همین یکجا ندر شد از سخت  
ندانم که من چشم بدیده ام  
کعبه هر چه کرد و نظر جای گیر  
بن چون در آرد بان ز رخ گاه  
مزاج بود اگر بود نه هر ناک  
ولیکن نیز یک من در سخت  
چو بند عجب کاری و در خیال  
چو نقش حریفی شکست آید  
کسی را که چشمی رسد ناگهان  
باین مرد و معنی شناسند بوسه  
فرونگر که گوی گفت از  
و گریه هندوی روی است  
ز نقش که آواز ناید برون  
هر آینه ز نقش این که نیست  
سواد طالع نماید در دست

پرسیدن خوابش آید دنیا  
ببید جهان جهان هر گز  
ید و گفت کای خفته دیر باز  
که خواب از خیالی بود خانه خیر  
بنوده تمنای او را گفت  
نیز غم بر صورتش حال  
که دیگر آن خوابش خواب بر سر  
ز چشم بد با گاهی ده مرا  
ندیدست بنده جانگزی  
سر و گردنش زیر بند آورد  
بر اما جگر تیرا شد دست  
پسندیده یا ناپسندیدم  
گذر بر موی کند ناگزیر  
هر آینه یارید بان ز خنده راه  
بنده از آن چیز را در خاک  
جز این علقی هر کس گفت  
تا نیسب خمش و در گوشال  
و خواب غم و گرفت آید  
ازین وی اقتد بفرم بیکان  
که این چشم بد بود آن چشم بر  
که چون با پسند آتش آید  
در آورد و لا و مندی است  
به نیک بد چون شود برون  
آن نیک نیست که بد است  
ز غمی که داند از آن

که بیند خواب او خیال  
چو بیند آنجا است که نیست  
المروده گزیده پیچ خواب  
خیال تهم خوابها گنجست  
گرت در دل لید که را رفت  
نیز مینی کسی کو ریاضت گرت  
و گریه بند و در آمد گفت  
چه نیر دست و جنبش چشم  
همه چیز را کازایش سپید  
بهر حرفی چون که دیدم زرب  
بگو تا چه نیر دست نیر وی  
جهان را گفتش که طالع شناس  
بر آن چیز کار و نظر نامتن  
به اگر موی بود سوس  
موی به عت آنکه در چشم  
نیز چشم بدست اینچنان کار  
تعب روانست در راه  
گر بخاریان را در پیچ  
پسند از پی آن شد از فرشته  
رسد بر فلک و دوشکین کند  
که از نیک بد مرد و آخر کمال  
چنین گفتش آن سالیان روی  
سکانه و خیال چون فرعه اند  
طالع که سست آن نقش

چه نیر و برون آرد از برون  
اگر نقش بند آن شین نقش  
ز شمع تو میخیزد آن نور تاب  
در آن شتانی نه بیجا نیست  
چه اگشت پیدار آنکس سخت  
به بیداری این گنج را از دست  
گهر کرد بانوک الماس جفت  
که نیکوی خود را کن چشم زد  
چو دیده پسند و فرایش سپید  
درستی ندیدیم در هیچ حرف  
پسند از چه بود آنکه از غوی  
چنین آرد از روی معنی قیاس  
کند با هواری و در میان  
در ارکان آن چیز نماید گزند  
بدار و بهم راهی چشم بد  
که بر نقش او دست باید نظر  
نیاید جز او در طبع گاه  
بدان تانکر و در قمار پیچ  
بخاری از پیشانی آرد برون  
که آفت باتش بود خسته  
فلک خود زره باز و در گرد  
خبر چون هر چون نقش خیال  
که هر چه آن رنگی رسد یا بجا  
ز طالع تواند معنی نقش  
چو بند نیازی در آن گوی

باز داده انکه باشد ز ازان باوه به چنان چه یکسان بود رنگ در لویه دور و سنج رشید که میشد چو مهندوی آما چندی نال همه زیر کان بر چنان میشد ز دستان گیتی گرجان برم	نماید باو بود پسای راز که یکبار شمشیرش از دست شد چرا این سیه گشت آن سید پید یکی روی در چین یکی در پیش باز بود ز فزونیش گشای دمیدند و خواندند نام خدا	کنند از سر بسته بر بادید در قنای صورت چو شد دور دو رنگت یک رنگی از روی جور بر روی دیگر روی بهار سیاه شاه از غمی سر بر افلاک زد مرا یاری ده درین داستان
چنین آمد از فیستو این سخن بغیر وزی بخت فرخنده فال نمادند سر خسروان بر درش سخن اندازانصاف از دین ازان فیله فان کزین گرفت فلاطون و والیس فریو کس چنین هفت پرگار بر گشت دل تبه دنان مجلس تنگبار	در آمد بخشیدن ملک مال بظنان و گشته فرمان برش گهی درج می بست گهی گشای که برخاطر کس خطائی نرفت که روح القدس نشان دست بود دران ائمه شده نقطه کار با چه فرجی دو آمد بکار	سوال کردن سکندر با هفت حکیم و مقالات ایشان از آفرینش آسمان و زمین از بخشش او دران مجزوب بود بفرخندگی شاه غیر درخت چو تختی سخن اندازان که بود از سطو که به ملک را وزیر همان مقنن هر س نیکی را
بسی شب سستی شد و خجری بدان کین خر که گاو پشت چنان و جب به برای دست نخستین سبب درین تار بود ندانیم کرنا درین راه و رنج تقدیر حکم جان آفرین چگونه نمودش به ناکر بنا ز تارنج این کارگاه کس	کز ایم یک روز در بخودی چگونه در آمد بجا و درشت که ترکیب عالم نمود از دست بجویم زاج را هم چسبید که لایق خواهد فرود شد گنج نخست آسمان کرده شد تارنج چه با گله از سازاوان غنا فر بسته بر فیله فان سخن	یک روز به نیم در راه و محرم چنین بود تا بعد از آفرین چو آفرینش در گاهش نوبت بدین زیر کی جمع آموزگار با گوئیم هر یک بفرمانش بیاتام بر دین اویم از هفت چو شاه این سخن اسرار کرد ولیکن نوشته را در جواب
چنان فیت رخصت برای دست از سطوی روشن دل و شهنش	مقالات از سطو حکیم شناخت بر تاجدار بند	که در انیم برایش گرانده باشد در سنجی را کشانده باشد

<p>به نیروی داد افروزی شایسته  نخستین یکی جنبش بود  جزاقل که او جنبش خود بود  چو گشت آن دوری هرگز عیا  در آن جسم جنبه ناپذیر  چو گر زنده گشت آنکه بالاد  زمینی که بر مرکز خویش  چو پر کار اولی چنان بست  نیروی آتش هوای گشاد  چکیدار هوا تری و خاک  چو هر چار جوهر با هم خدا  وزان رستنیهای پر خفته  چنان مراد و الیس انما سخن  تعلیم دانش نمودند با  چنین گشت برین افش  چو آتش برون اندر تن  چو بر گوهر خاص حای گرفت  نیو شان گراین اسخا شدند  بلیناس انابرا فوشت  بلیناس چون سخن شد  ز دانش سواد اول شاه  نخستین طلسمی که پر شدند  از هر چه خشنود پاک بود  یکی بخش از آتش و شمشیر  موسم سخن از آب و قوت</p>	<p>ز بندی که کشاید از آوری  بجنبه چندا که جنبش دو کرد  سینه جنبش یکجای در خورد بود  تو نمند شد جوهری در میان  همی بود جنبان بی برزگاه  سکونت گرفت آنکه زیر آید  سودا زهیل خود بین  کز سواد زور شد سپهر بلند  که مانند او گرم دارد نهاد  پیدا کرد آبی چنین نغز و پاک  گرفتند بر مرکز خویش جا  زهر گونه شد جانور ساخته</p>	<p>چو زمان چنین آمد از شهر  چو آن هر دو جنبش یکجا  سه خط از این جنبش پدیدار  چو آن جوهر آمد برون از نور  از آن جسم جنبان که بماند بود  از آن جسم گر زنده تابناک  بان یل کما ول گرایند بود  ز کشت سپهر آتش آمد پدید  بادی گرانیده شد گوهرش  چو آسوده گشت آتش و دی  مزاج همه در هم آمیختند  ز اندازة عقل نسبت شناس</p>	<p>مقالات و ایس حکیم  بدانش بر روی بروند با  که خراب جوهر نبرد و سخت  هوائی فرو ماند ز آب  جهانی طبیعت توانی گرفت  کز آبی چنین پیکر آمد پدید</p>	<p>مقالات بلیناس حکیم  که چندا که هست آفرینش  چو فرنگ خسرو چنان با  چو نیروی جنبش در و کرد کار  در بخشها کان بلندی نهاد  در بخش از و با جنبه سخت  نهان تمت چایین هست خاک</p>	<p>کز آغاز هستی نماید شما  ز هر جنبشی جنبش نو پدید  سه دوری در آن خط گرفتار  خود نام آن جسم جنبه کرد  بنالای مرکز شتابانده بود  ز روان شد سپهر روشن پاک  همه سال جنبش نمایند بود  که آتش به نیروی گرمش مید  که گر زندگی در بود از برش  از آن پدید آمد این خاک  وز رستنیها برگزینند  از این پیش توان نمودن  که تو با و شده در جهان کن  که هر کس به اینچه دارد نشان  کز و آتشی در تخیل و نیست  زمین ساد و گشت از آن تکی  که بست گردون جنبش نمود  و کلیست طالع برین نشان  زمین طلسم از زمین است  شمار تو با و آفرین خدا  که مید انهم از اهای تخت  با قهر و کی زور و با بخار  بهر مرکز می باید میگذاشت  که تا او جنبه نماند کوهست  ز سر کوب گردش شده تابناک</p>
---	--	--	--	--	---

## ۳۴ مقالات سقراط حکیم

چو سقراط را داد نوبت سخن  
جهاندار گفت پانیده باش  
زیر سیده شهریار جهان  
شخصیت من برق کافرش نبود  
ز باران او گشت پیدای چهر  
ازین پیشتر بهنون پی نبرد  
پس آنکه که خاک زمین ادب  
سرازور تو بر متا باد دهر  
کز آن پیشتر کین جهان شد پید  
دو نیمه شدن آب جوهر کشاکش  
ز تری یکی نیمه بخش پذیر  
خرد تا بدین جاست کوشش نای  
چو قفل از زانی بهر مس رید  
که بر هر چه شاید کشاد نیند  
چو تهر چنین آیدست خستیا  
از آنکه که بروم باندیشه را  
ببالای دودی چنین لئاک  
زهر رخه که رود در قیامت  
ز خود آفرینش ندانم درست  
فلاطون که بر جلد بود استوار  
ز دولت بهر کار یاریش با  
ز حرف خطا چون نه ایرتس  
که از خیر چیز آفریدی حد  
کسی را که خواند خرد کار ساز  
چو گوهر گوهر شد ارسته

بزا و بدانش گرانده است که داند که هست آن ز خویش	همه آرزو باشکار تو باد ولیکن با اندازه را می خویش
جزایر و خداوند پیش نبود پیدا آمد از برق اوماه و مهر	ز بهیبت بگنجت ابروی ز ناسیتی کوخار اوستاد

## مقالات فروریوس حکیم

چنین پاسخ آورد فروریوس که تا دور باشد خورشید	ز پدید آمدن شاه ایزد خشک ز پروردن فیض پروردگار
که داد تو بیدار کرد قهر جمل آن فرین جوهری آفرید	بطبع آن زویند چو کافور شد آن آب جنبش پذیر است

## مقالات بهرس حکیم

ز بنیخ خالی در آمد کلید دل در ای شده با فرزند	از آن پیشتر کان کرده بار فلک باد که زنده بر کام تو
که نقلی در شاخ هر میوه داد درین طاق قیر زره که دم گدا	مراجم ز فرمان نشاید گشت بر انجم که این طاق در شکوه
فرزنده نورست صافی پاک با اندازه نوری برون قامت	تقابلیست و دور پیش نود جهان انجم از انما آفتاب

## مقالات اسلاطون حکیم

ز دریای دل گنج گوهر کشاد گذر بر ره رستگاریش باد	که روشن خرد باد شاه جهان حدیثی که بر دل پاک او
که از لوح ناویده خوانیم دریا از آن تا ابد مایه بودی بجای	در اندیشه من خاشاک دست تو ابد بودی چه از مایه جاست
بچندین تو ابد نباشد نیاز خلای از میان گشت بر جاست	جدا گانه هر گوهری را شکست از آن سرکشان خجالت گرا

طلب یز شد خوشه نخل بن  
منفعت جهان آشکار تو با  
کنده هر کسی عرض کالای خویش  
همه برق و باران او مسوده  
زمین گشت بر جانی خویش  
گزارت سخن بر نشاید شود  
تو باشی جهان داوود و گبر  
چنان در دل هر امر از قیاس  
آبی شد آن جوهری آب  
یکی نیمه تر شد و دیگری خشک  
شد این آرمیده زمین ز زمان  
برون ازین خط اندیشه نیست  
سخن برد جای شده اغلا در  
مگر داد ازین خسرو بی نام تو  
مکنون بودی پیش کفم گشت  
معلق چو دودست بر لوح کوه  
دریچ و ریچ ز هم گشت دور  
فروغیست که برون از نقاب  
ندانم که چون آفرید از سخت  
مباد از دلش هیچ راز نهان  
نگویم که ترسم ز ادراک او  
که ناچیز بود آفرینش سخت  
خدائی جدا که خدائی جد است  
که در هیچ یک میانجی نیست  
بدین سروری که شخصی بیست

<p>اگر گیری از پروری قیاس چو ختم سخن قریحه بر پیشانی اندازد و شنی بود کان و شنان چو شنه گفت آن یکان گوش پس آنگاه گفت ای منبر پران نگارنده دانم که هست از درون هر آن صورتی که پدید از منبر شما کاسمان را ورق خواندند نظامی بدین در جبهان کلید بزرگ آفریننده هر چه هست هر آن نقش که کمال است چو شنه نقش نخستین طراز جناب جانی که سر بسته بود وزان پرده کو بر خریست رهنمیبان بود و تر شد به چو صفت بصانع تراره نمود همانا که آن بافت خضر نام و باغ مرا بر سخن کرد گرم تو میخاری این سرور این سخن بخوان کسان بر مخور ناخوش به خاکی دلی چون بر خاک است کنده مهر را بکف در نهان بوقت خزان چو ز غود شک تن ما که در خاک است گد گشت که هر چه آن شود بر زمین خفته</p>	<p><b>مقالات سبکداری علیته اسلام</b> سخن که قدر جزا به نزد برو انجمن ساختند انجمن حدیث گانه به جام روانوش کرد بسی کردم اندیشه در پیش نگاریدش را اندام که چون توان کردش در عمل ناکیز سخن بین که چون گفت نازده <b>مقالات نظامی علیه الرحمة والعفو</b> ز هر چه افرینست بالا و پست ز چشم فرو چو پنهان شد عصا به چشم خرد کرد و بان در انجا خرد چشم در بسته بود حکایت که این بجا کایت خوا که اندیشه انجا رساید نوامی بدین پرده توان کرد که خارا نشکافد خضر اخام سخن گفت با من با و از نرم بران فیلسوفان چه بندی شکسته منبر بر سر خوان خویش نه خاک زمین بلکه خاکی که و گریاره آرد برون از دها بفضل بهار آرد زانکه شک نه در غیبتی و نه آنگد گشت و گریاره که در بر گشت</p>	<p>توان شد بدان عبرت ای پنهان بروشندی در جهان طاق بود همه زیر کان آورد روزگار بسی آفرین یار کرد از خدا نگارنده بود نشان از خست چنان گویند من توانستم تجسس در چون توانیم اند که نقش جهان نیست بی نقشینه که نقش از دل بسته را کن ندید ز نور خورشید دیده بیدار کرد کران پرده چشم خرد بار بست بدست خرد باز دوش کلید خرد را چو پر سی بر توره برد که فرسنگ منزل تواند کرد چو نادیدنی بود از و دیده چگونه برون آمد از راه تنگ بکاخ من آمد گشتن فرد حواله کن بزر بانهای لال بران استخوانهای پوشیده نه در انجمن نیست نه بر انجمن اند که هم مهر و دوست هم مهره بان بر او روشن منج یا لا جود ندام که چون باز خواهم سپرد که ای فراعنه بود و پسند بسیاب جمع آرد و خاک بپزند</p>
---	---	--

شماره اول از انجمن

شماره اول از انجمن



چو ز پرگاه چاره ساز  
مغنی سحرگاه بر بایگ دو  
همان فیلسوف موند خداد  
که آن پیشوای بلند اختران  
بسی رفته را بسن آغاز کرد  
چو بر دهمه علمسار قدم  
سر بریش که تاج اربابهای ماند  
در آن کشف کوشیه کز روی  
درین وعده میکرد شهباز  
نخستین بران گوهر تابناک  
برون آنکه داد او جانیست  
که بر داری آنکه نام زار است  
کنی خلق را دعوت از راه  
رهای جهان از بیداری  
توئی گنج رحمت نیز در آن پاک  
چو بر ملک این حالت هست  
بخشایش جانور کن هیچ  
سکندر بران دی بسته شد  
ز مشرق مغرب شهبان کرم  
چه دافم که ایشان چه گویند  
زگر آنکه بر قصد چندین گروه  
نگران کور چنان بمن نگرد  
اگر دی آرم به پیوسته  
و با موز اول بمن سمع و راه  
چگونه توان داد پا لافش

بسیاب و گیره اردو خزان  
بیاد دوران پهلوانی سر  
تا نزل شدن حجتی پیکر علی السلام  
سکندر جهان را صاحبان  
بسی بسته باز اگر باز کرد  
میه انانل یونان کز اهل  
عالمه تاج الهی رساند  
بر اندازد از حضرت کمال طراز  
شعی طالعش گشت گیتی فرو  
و ساینده وی از خداوند پاک  
به پیغمبری است ارزانیست  
درین ادوی شکر چرخ را  
پدارنده دولتین خود  
گرایش نمائی بگه جان خدیو  
فرستاده بر بی نصیبان خاک  
به ارملک کن عالم ادبی بت  
بنا جانور بر بخشاشی هیچ  
چند گفت گای باقی تیر چرخ  
خار از سر خلق بیرون کشم  
وزین هم تو هست بسیار چیز  
سه چون کشم در بیان کوه  
ز کرمی سخنانی من نشنوند  
چه حجت کنم خلق برار سیر  
پس آنکه زمین را در فتن بخور  
که آن کبر که کرد از مغربشان

که یو خدای ما را که کرد و نهاد  
نشاط غنا و دمن او پرید  
تا نزل شدن حجتی پیکر علی السلام  
ز تعلیم و دانش بجای رسید  
بدانستن علمهای نهان  
گذشت از صد بنده ای اختران  
نزد و گیکر از آفرینش نفس  
چنان مینماید نیکو که  
سروش را از حضرت ایوبی  
چنین گفت کافور تر از کوه  
بفرمانبری چو تو ای شهیار  
برانی بگر جهان چون چرخ  
بنا کنی این کهن طاق را  
سز نقد گات ابرای خود  
مکاپوی کن گرد و گرد  
درین ادوی کار و پایش  
گر از جانور نیز یابی گزند  
چو فرمان چنین از کرد و کار  
بهر مرزگر خود و شوم فرزندان  
یکی آنکه در لشکر وقت است  
گردی فراوان آفاق آب  
دران جای بیکانه خشک تر  
چه محسوس بود و سخن باور  
بر اسودگانی چو دریا چرخ  
سروش بر سینه کار ساز

و گریه جمع آوردی توان  
فراغتت هم نه بخت توان  
ز تباریخ روم این چنین کرد  
که دادش خود بر کشایش کلید  
جز او را تمامی نبود از جهان  
بیدار آنچه مقصود بودش  
جهان آنرین طلب کز لب  
بدست آورد آنکه ناید دست  
خبر دادش از خود دران خود  
جهان آفرینت سازد درود  
چنین سبقت فرمان پرورگار  
دراری سر و جشان آنچهر  
ز غفلت فرو شوئی فانی  
ز روی خود بر گشائی نقاب  
که تا خاکیان از تو بلند بهر  
رضائی خدا بدین آرم پیش  
امانش مده یا بکش نیاب  
که بیرون نم نموی زین جهان  
چه گویم چو کس اندام زبان  
ز دینیم زرم که آید هر کس  
چگونه کنم هر یک را غنا  
چه در میان کنم خالصه با کور  
که دانند بینت بگان با دین  
سر و مغز از خویشش کز پر  
خواب سکندر چنین وادان

چون از جهان چنان بماند که ز دستش نماند

که حکم تو بر چار صبحسان بشرقی که دیو فرشته نشت گر دیو شالیست تعلیم زناسک نمیکشای پای ندارد کس ز سر کشان پای تو که هر جا که تابی بر آید بهر جا که مرکب در آید و گزین که در گنبد پای تو بود نور تان پیش فلک تپا کسی که در دو با تو در سر خام و گزین چون غنای بی راهی با اسام پاری ده زمین تو نیز آنچه گوی بروی زبان چو شونده ویکان گفت پنداره از از و غافل بود از هیچ برون از آنکه پیام فرخ سرش سگالش پای خاطر پسند سه فرخنگان در فرخ سر فلاطون که نامه انقش چو گشت این تو هست خست چو نه گام جایت سیدی فر چو عاجز شدی را ایلان داری چنان در فرغانه فرخ وزیر مسلح نامه ز راهی بر نش خرد را بنده بر سر تو نهون	روند پست بلا شکار نهون که جز منکس نام تو توان که تاویل خوانی از تعلیم ز باویل یابی به تاویل راه نگیر کسی در جهان جای تو کناف تو را در گنبد تفل کسی و او را در آن اپنا کسی یادت پسر و پیشه تو بنی زمین تو پیشه برو فلک تو پیش را بر کار بر کشور کشان پناه اوری انتهای هر قوم آدمی بر تو بدانچه پنداره بی ترجمان ز فرخ پاری بنده را چاره جز آنکه غل بدل نیامد هیچ خبرهای حضرت سانه گشت که از نهروان باز دارد گشت بشک سید نقش نو بر جریز ز نهروانی کا داور است سخنهای با یک گز خست آن در جایت است کردی ز رفیع خدا دوستی یاری که پیش او در کلک این پند کز فیاض کاری کند پیش بلان از کان گوهر درون	بغرب گر به پست صحران گر دیو چو زیا جوی گری چو تو با رگی سوی راه اوری هم پیش خست می شود تو آن چرخانی ویکان خری چنان کن که چون سر راهی نیار جهان آفتی بر سر بهر جا که پیش کند رای تو کسی که بنامش ز سر تو دور پان تا چو سایه در آن تری بهر طایفه کاوری و خلیش ز باندان شوی در همه گشتی بیزان این چیز ایزی پذیرفت زافرازه این جام ز شغل در گشت کو تاه کرد ز نهروانی چار جفت باز بخیرانی انظم که در جوی از سواد خستین درق در شک سید و هیچ را که سحر امان نش آن اما صراجه هر کرد ز تخمین هر وقت پاره نشت این ز جفت علاج نویسید کی نامه سحر برون شده ویر از سر شهر سر کلک چون جان تیر کرد	مناسک با کرده ناکشام که خواند تاویل شان رهنما گذر به سپید و سیاه اوری و گزین کشند از تو در شوش شب فرز چون با چرخ شوی بدانچه خود پناه اوری گزیدی در تو نه بر لکات بود تو در ظلمت پذیرای تو ادان و شانی به و شوش فر و میرد از خوارای و شیر نقشای بیگانه تان پیش پوشد سخن بر تو از هر در تو یکی بیای میخافت بری که هست و خدا و خدا پنداره بغیر شدن تو سر را هر کرد که فرخ بود مردم چاره نقشانی بد از نام ایزد خبر و او را گوهر خوب گشت ز هر چه بری کان بود آن چو چید و جها و وریک فر طلب کردی از شغل ایا بتارک برادر و سیر فر بتا که فرنگ را می پسند تا گفت شد را پذیرفت بکا خدای از فیکر تو کرد
--	---	---	---

سر و نامه ارسلططیس حکیم

چنین بود و بر نامه رهنمای که شایه با دانش دل با دباش چنان دولتی کاری در شای خدا ترس کار ساز سخت مباش این از دیدن چشم ز باوان درختی نیا بگزند سخت و خرد را گاه هسته دا بکینه بهر چکرس راز جا برادر بجرم برادر کس ز غور شب تا ساید بوی بود صوت گریه بهایه شایه چو امزش از روی ابرت مکن جز به چسبکی گرایندگی میامیز و پیچ با بگوهر معه خدای نیکو نام غسار چو سدر رم میش خدای کم میچو پس از گداز و گداز و دایینه را چون بهم بر شوی چو اغری می شیر با آدمی زنی بوسه بر جو زینش اروت سر خضم چون گداز افتند در افکن بجم گداز با لنگ رسول توانا تو انافرست و بجایانی که آهن در اید رنگ بجری توانی پای رویا بهت	ز بیدار نشان و در شوشا و باش سجودش کن پیش پروردگار بود نا خدا ترس اگر سخت نه از چشم و بلکه از چشم خود که از خاک کس بر نیاید بلند حسد را بخود راه بر بسته دا چو از جای بر روی در افکن که پس فرق باشد ز غول پاش که آن و شش این تیره اندی بود شد آن یو تلخ و این چنگ بیا که رسم بری نایت که در نیلای است پایندی در کینه و با سخا کس که بنای از دهر انجام کا فرز ایو با دهر سیدم بجست و در شان چنگ مشهور و از عا پنهان حق ز نام روی شده خط مری سرش بشکافی مغزیش ارش بجری بیاید و میر می بسم تو خود را در ان میاید و بدان هم از چنین نافرست بزر واون هن برادر رنگ بجمل و طفل خاتم دوست	در می که بدش بود با پیش بغیر وری خود قوی دل بر شای بهر جا که باشی تو هست با چنین و شمل مرگ و میر شای و دوشاخه کشایان هیچگاه حسد و راول بر واد گرت کس هست کس کهن مخواه از کسی کینه آما می ز خیا بدستی بود با می فرز و کس لاله بر افش بران را بداید ز چرخ گداز مکن کار و گداز ان چو بگوهر می برادر زبون با خدا و دهر می دهر سبقت از دهر بزر و دهر و دهر مشهور و از عا پنهان حق بزر واون هن برادر رنگ بجمل و طفل خاتم دوست	از ان پس که بود از فرین ز دانا توان باز جبعن کلید ز ترس خدا تیغ غافل شای سپیدی بر شش فلک با د که گدازی از غور شود دهر بغلمان شخیر است راه میان و دوازده کرد واد بریده مکن کس از پنج و نظر پیش کن در حساب می که آن گلشن با شایان گوار ببانی خود اید بهر شش بیکان چسبکی اید و ایودون لک آید گداز که گداز و دهر بفرشک باشی تیرا بهای چو اغری می شیر با آدمی زنی بوسه بر جو زینش اروت سر خضم چون گداز افتند در افکن بجم گداز با لنگ رسول توانا تو انافرست و بجایانی که آهن در اید رنگ بجری توانی پای رویا بهت
--	--	---	--

صبح	جای ناپا چو طفل سحر خاسته	بیاری می آید روی ارسته	نیارای خود را چو بچان	درست کسان خوشتر شد حاج
	خزینة که پاست برت با	چو دای به امان می شوک	زران آتشی نیست که گندنی	شراریت که خود را گندنی
	مگر زره صاحب زر گد	گره بد بزنند و بند اندو	چنین گفت با آتش آتش	که از او که بهتر بجای نشست
	گفت آتش از خواجه خوشتر	مرا گشته باید ترا سخن	فرخ آتشین شو کزین بر شاک	قد میوه را آتشین منیخ
	ز سیری مباحش بچان شاوگ	که از نه صند زهری در افتد	بجنبه مفلسی راه برد	بنیقاد و از نشاد ملی بزر
	بهاش نه گرم را آب سرد	بیای بی زشتاید یکبار خود	بهر نهری که کاوری تا سخن	نشداید درو خواگه سخن
	مخو آب تا از بهر دست	بر گیر دانی که این جاست	نه آن میوه که غریب است	که نه اتقانی نه صیبت
	بوقت خویش بهر که باشد	هر چه زود از خود دای	بدان ره که مارفت با گشت	مرد که چه راه دای
	رسمی که بوز و زبانه نشد	به از راه ز کین در شاک	گر انباری مال چندان خوش	که رفتند بشکر از ان گشت
	زهر غلغلی مال کاسی است	بر ویش نه ده کی هر چه	نمانی بجز امندگان چیزه	که شنودی ازینانی خبره
	دشمن که نظر با نمانی بود	حساب را به آسانی بود	سپه را با اندازه پایگاه	به پیش از ان فرج
	شکم بند و راجه شکم گشت	کند بدلی که چه باشد دیر	ز سیری چنان که که گشت	که بماند از ان خوشتر
	چنان زنی که شکم سختی و نا	بود لشکر از هر خوشی بی یانه	بره زنی و نوبت بیاری خود	سران سپه ای که بکوشان
	مخو را به در پیچ بیکاه بوم	تن آسان شد تا نیانی نرم	بروشن ترین کین است	که از ان که خوشتر
	چو روشن ترست اقبال کفر	امانت بدو داد و یار که	اگر متبای متبای	که اقبال در راه اقبال
	به هر زمان را سو خوشتر	که انگیز را انگور گد	و فاضلت در افروخت	که در ان شمشیر که گشت
	چه مردم که اندامش حال	بگردد به سکه ملک مال	بخیر قیدی نشانی گشت	که توان خوشی در گشت
	مرد قوی اکی از خود بر ایگان	مشویر و خوشی بیکان	پیاده که او است این شود	گوش که در و در این شود
	پیاده و قوی که فرزند شود	بهیچ که ربه و ناکه خود بشود	اگر صاحب اقبال نمی کس	بناید که او را کوشی
	بهر گزنی با سپهر بند	سینه صبر اینیابی گد	به زور که هر چه دارد در گد	کاروان سر از پندامور گد
	اگر نازی از دولت ای پدید	سر از ناز دولت بیا کشید	بنامی که دولت نماید	که در ناز دولت بود کانی
	چو بنگام ناز تو آید	کند دولت از نیر از تو	صفت جمله ناز است	که مغربی چو در و در اند
	از ان سخت شکان گوهر چو	که ناید که هر چه بختی	بختی در آتش مشوید گد	که فرخ ترا از زبان تان
	ز فرزند گون گنبد اند	که فرزند بشتی سر انجام	مشو نامید از شد و گشت	دل خود قوی کن نه در
	سیند از سنگی بیلا و لیر	و گر گون شود کار که در	را کن ستم را یکبارگی	که کم عمری از دست

شاه از او خود گریختن شود	ولایت زبید او ویران شود	ترا از او از هر عدل فرید	ستم یار از شاه عادل برید
نکوترای چون ای را بد کند	چنان زن آن که در حق خود کند	چو گرد جهان کارگاه از نو	گریزای گرم سمرهای سرد
در آن گرم و سردی سلامت	که گرداند از عادت خویش	چنان ی که هر فیضی از دل	بخا صیفت نه نایب صال
بر هیچ از ریحی نماید سرشت	هنوز از متوز او زو سرشت	که هر چه او گرد و زرتیک	نگرد و بر و گردوش زنگار
بجائی تو گرد کن تا که	تو نیز اگر کنی نیکی با کسی	هم از هر این افزون شود	زبان از بد و نیک خاموش کن
بخفتن شتره چو الماس	بر بیداری فاق را با پیش	چنین به پیش کاران بزرگ	که پاش شبان بست پندگ
چو بایی توانائی اندر سرشت	مزن خنده کا خیا و خنده	و گزینا توانی در یاد بکار	مکن عابثی بر کسی اشکار
کسب خنده خرمی مسند	غمین باش پنهان خند	به جا که حربی فراز آید	بحرب آنایان نیاز آید
هر صیت پذیرد از هر گاه	نیاید که باید در آن حرب گاه	گر نیند چون و بدست او	بگرد شنگان شکست او
چو خواهی که باشد غریب	ظفر دیده باید سپهر ارق	بفخ رکابان فرود	عنان غریت بر او بلند
و به شاخه کشایان خجیر گاه	به سخلان خجیر یابند راه	به چواری از نیک آید بجا	باز خوشیت بر بی نیک آید
چو این ناز را مورش تمام	چو این ناز را مورش تمام	<b>حرف نامه اخلاطین حکیم</b>	
و گرد و زو عظمه آفتاب	و مینه کافور و مشک ب	فرستاده تا بر و شنبه	فلا ملون خنده غامه ارج
نگار و نیکی نامه و لغو	که خواندگان ابو و برگ	بفرمان شه پیر و شکوه	جوهر فروختن انکان او
نه گوهر فشان کلک فاش	نشته پنهان بود و زو	که با دافزون از اسان	زنا آفریننده را آفرین
پس از آفرین کردن کردگار	بسا طعنه کرد و گوهر نگار	که شاه جهان از جهان برتر	جهان کان گوهر شد او گوهر
چو گوهر نزد دست گوهر نهار	خطر ناک گوهر ارد بیاو	منو و اگر نیک و بد کند	باندازه گوهر خود بک
کی گاه از دواش این حشر	نشاید در و زوخت کردن	وین پاسگاه هر که بیست	جهان بانی او را نواز است
جهانگیر چون صحرای بیخ	بندیر که در جهان بیاو	چان شیخ مردان که خورید	بندیر فرزنانگان تیر
بر و زو شب بزم نشسته	ز دانا بیا که باشد شتی	شه ان به گردنش از بیا	نباید که بفریدش خود و آ
دو آفتاب و شاه از منفس	که در ویش نیست این سحر	یک وقت طبانه حیرت	که شه را کند حیرت شیرین
و گرفت از جفت زیبا بود	که و از و ناست کیسار	ازین دوشه باشد بهی	که آن پر کند طبع را وین
نه بسیار گوشه بیافوا	که زین سستی اید فین	جهانرا که بی چنین رخ	بساطی فریننده شد و نور
جهان را دواست بهی	که و کام جهان اید ز کام	نه گویم که دنیا از بهر	که هم شهری ما و هم شهر
بیا شیم به پیگه و دنیا	که آید جانی بخونی برت	نهادی که بر دشت از خون	فرود آشتی جگر چوین

<p>         که ایشان را با پیچید          گرانده می بود و خرمیدید          سخن را بطبعه در انداختند          تو در خانه از نیکوی مانع          و گریه بیداری را در شب          که خستیده مرگ را دوست          پسندیده و ناپسندیده          گرانده تا بد بهر سو غافل          طالبکار آسایش منزل اند          کنند افرین بر نشینندگان          بصد کبابی شدن سخت          حساب گوشت ناکردنی          با اندازه خویش روزی خورد          خود و خاک و هم خاک بر سر          و در فریبی لاغری چسبید          ز پامان منزل کس را گشت          که تن ناتوان گرد و روزی          کند بر خود امین گذرگاه را          ندارد و گفتار بیجان گوش          پراگندگی ناورد و در گروه          بدست آورد و سیر دارد و بخورد          بسختی کشیدن نیاید کام          زدن پای پیش افت سر          شکستباری از جبهه پیروز          کشایش از ان خیر ناگه بود       </p>	<p>         عنان بر گوشتیم از ان پتیر          خری کیش بو خیکش و پتیر          در پیوه هم گشتگاه خستند          و گشت نیکو سخن اند          کسی کو نداند که در وقت خفا          درین بجز خواجه فرخ گشت          بگردید بی حال نادمین را          چرا از پی یک شکم و از ان          شتابند گانی که صاحب دل          همه بهر زبان پیش بنیدگان          چه باشد درین آتش منت          چه پوشیدنی باشد و خردنی          کمر از زوی خویش در گذرد          ز راگین که او خاک بر سر          زکیه بجز بی برد بند را          ره دور و برگی در آن رفته          نباید چنین نیز خجاست خورد          نگهبان بر انگیزان آه را          پس پیش بند بفرستگش          گذرگر بهامون کند و بیکوه          زمین خیر آن بوم را یکدوم          با سانی ارکار گردد تمام          در آن که دشتی قوتیر بود          چه بر رسته کار افتد گره          فرستق کار در ره بود       </p>	<p>         ز سر گوهری عاریت خفته          سر انجام گوهر بگوهر شود          همه لائق است این شایسته          نگردد کسی در جهان شوی تو          که با مرگ شد خواب است          که ماند هم خواب هرگز آتیا          شکست یا شدی همه بکسب          زبانی بر اسودی این سخن          چرا چون نانی نبود باز گشت          هم آخر با پیش ازند جا          کزین گذری جمله بپوشید          بجز غرونی نیست پوشیدنی          هانگش در کوه کان بکیند          نهند از دل جان نه در زمین          خور و نوش راه با هر جا          بدان خشکیش چرب گرد نام          که ناگاه سیلی در آید بر سر          نداند چه آشفته گان پوی          که بر خشک گان زنده روزگار          زوشواری ره ندارد هر جا          بهیبت نشیند چو دریای زرش          که بی آب تخم از زمین برود          سر چند کس را نباید برید          که دعوی نشاید در پیش بود          کشاید و لیکن با شکلی       </p>	<p>         ازین چارتر کسب اگر است          اگر آب و خاک عین شود          جهان خاورد و شست و شاخت          یکی گفت که زبشتی روی تو          چه چشم چندین برین جهان          زخمتن چو مردن بود و در هر          چه بودی که خرابی بکشد          ازین بهیه و داری سخن          شتاب و درین بدیدار و در          که از نیکویی همه زیاده          سلامت در قلمم سبک گشت          سر انجام هر با گوشتیدنی          بهیبت با نیکس که جان بکیند          بوس بین که چندین برابر          جهان بخشی است که در جهان          بکیند که چرخند و شینک خام          نباید غنودن چنان بی خبر          کجا غم راه آورد راه جو          شت سوز پدیدار باشد بکار          چه اشک گشتی باشدش ره شت          بهر کس خراه چو باران و در          و زایشان نهانی کند باز          چو آید نیک سلامت          نشاید در آن از روی بی مشر          همه کار را از فرو بستگی       </p>
---	---	---	---

سخن گر چه شد گفته بر جانی کسی را که یزدان بود کار اگر من بفرمان شاه جهان نشد خاطر شاه محتاج کس خردمند چون نامه را کرد رسان سوم روز کین طاق نایب کس بسقراط فرمود دارای روم خردمند روز از پذیرش نیت که فهرست به نقش نقشند پس از نام یزدان گیتی پناه تراکز می گوهر میخندند بهر جا که باشی به یکبار و شور مکن در رخ هیچ غمگین گاه مبادا که آن لگوگلان فن بهر کس بهر چون آب جو چو از خانه برون فرستی بگو سر زلف چون برادر بگو بنانی که دندان غیر است تیر خدا نیست از خوش تا فتن چو آید قیامت تر از و بدست همیشه لب مر و بسیار خوا خر کمال را که دم میکشد همان مشک تنه که همیشه بخشش بخور با زبان ایندک ز به طعمه خوشگدیش بین	سخن دانی شاه ازین به پیش آورد ز ادم و آدمی بی نیاز مثالی بنشتم چو کارا گمان خدا و خرد مایه شاه پس بشاه جهان او بر دشمن ساز بهر جا که رانده نیک انگری دلی را که کرد در شته درو نیاردم الا پرستش سجا خرد باد در نیک بد یار او دل شاه از بند از گشت	خرد خود کند شاه را بهر بندیش کس نباید فرود که اقبال شد شاه را زنها خدا باد و سازنده کار او از ان نامه نامور شگفت بر او و بار پیچ روم و رنگ بهر نوع دروی زهر گویند سواد سخن ابفر منک را که دارد بد و آفرینش نی بیشتر بفرمان فرزند و پوت ولیری کنی جان با گنیت به آریا خندان بهشت اوری میگلن نظم و جریفان خاتم که تخت بر چرخ چو دایره بهفتاد و خانش بد قوی عفتوت بود بری و در رو و خبر کی نام برای کت نهی بهتر آخر تو از آفتاب ستوری برون آید از ان نه بسیار ماند لگه بسیار خود که مبدل شود و گاو بسیار بهنگام دادن بد به بد که اندازد طبع داری نگاه چهار تا توئی بهترین که خدا که با شیر سر کرد و ناگوار
<p>خرد نامه سقا حکیم</p>		
که مری ز خاتم برادر بموم بعوامی در بد بر داشت نیام خدا سر بر لب لب طرز سخن بست بر نام شاه نه از بهر بازی بهر میخندند سبایش از رفیق نر او از که تا بر تو شادی نگردد و باه رو دبا تو گزستانی در سخن که تا پیش سلطنت شود چون بگو در روز گشت اکنه شکوی کنه خاک اباد غنیز خوش چو ابر بروی بزرگان بر که در گاو خورشاید این پایش ز گاو می بخربایدش نشست در اسنخ بد باشد از ناگوار از است کابی سخم میکشد از افشاندن آتش بهر شود که بجای خویش نشست حلاوت بسین ساکنان ریش بین	نویس خرد نامه از گنبد چنین را زهر کا خد سیم سا جهان افرین از کار ساز که شاه برین چاه خاشاک پلنگست به نهان گنیت چو در بزم شادی شست چو زنده سیاست هی بر عام چو دریا کمر خج می تنها خوری طعامی که در خانه داری بلند بنفشه چو در گل بود نا حریمی کن کمان برای تپ بیک قوس قانع شود خاک کسی کو شکم بنده شد چون ستور ز کم خوارگی که شود در پنج چو شیران با نیک خور می گیر بقطره شان آب یا پیچ چنان خور تر و خشک ز خوانج چو دای و خور می ناز می چو با سر که سازی شود شیر خوا	نویس خرد نامه از گنبد چنین را زهر کا خد سیم سا جهان افرین از کار ساز که شاه برین چاه خاشاک پلنگست به نهان گنیت چو در بزم شادی شست چو زنده سیاست هی بر عام چو دریا کمر خج می تنها خوری طعامی که در خانه داری بلند بنفشه چو در گل بود نا حریمی کن کمان برای تپ بیک قوس قانع شود خاک کسی کو شکم بنده شد چون ستور ز کم خوارگی که شود در پنج چو شیران با نیک خور می گیر بقطره شان آب یا پیچ چنان خور تر و خشک ز خوانج چو دای و خور می ناز می چو با سر که سازی شود شیر خوا

مده تن آسانی و هووان بست کسان کان گوهرن پرستندگان گرچه اری نیر چو آیین پرست نماند بجا بگفتار خوش مهر باید نمود سخن تا توانی بازرم گوی سخن آگوهینه بد گو بود ز شغلی کنو شمساری سپ امید خویش خوشتر است از خوش چون زهره آب من می سپ ستمگار گار کاین یادرس چو خدای ز چندین مهر خدشتن ترستی که شمشیر گردن زنت بدین تا چون جهان سخت بدان بهشت یاد کنین ز بلوغ ولی دارد از مهر بانی تنه توشاهی چو شاهین شوقین پر بکاری که غم را در بستگی بجز خوشی و دزد آلوده دست چو شنه بار عیت بد او رشود کلیم کسان امیر ز بر ز پرستندگانی از پوشید و سخن نه بهنگام چه دارم بے کرم نیز شتیغ بر من گیر چیز دخت این رنج در جامه را	سفرین اسباب ز فتن سب اگر زنده دست پائی بر پرستندگان امینک بر کا نه انگه بانی تو بدست پائی زبان خوش فخر بانی چو که تا مستمع گردد از رم چو نه نیکو بود گرچه نیکو بود بصاحب عمل میخ و خوی بوعده بود ریزه را پریش باب من ریزه را می فریب که پرستند زرت ازین در او باین گوی تا کی گرد فتن نگیر و سخن کسی دست چه سر را گردن در او بخت کلی چند را سر در اری بلوغ چه دل که پیش نیست نیز کئی باهشکی گوش چون شیر ز شاید کی کن نه مستگی بخشای بر هر گناهی که است رعیت بشه بر دلاور شود کلیم خود از چشم خود کن چو وز ایشان سخن مانوشید و بگویم که بزرین گوید که در تیزی بود تیغ زانا گیر هم از شرف نامه سندر	بکار اندر کاین چه بر موی ترا دست پائی آن پیش کوه چو تو خدمت پائی نیزی دست چو بانی پرستنده نوبت کوی پرستار پر مهر و شیرین پائی سخن گفتن زرم فرست ز گفتار به به بود فرست زهر چنان نیایی شکینده پاش نه بینی که در گرمی آفتاب کلی کز نم آب خواش بر سخن ریختن کمتر از ریح بسا آبدیده که در میخ منت کجا و چنان کن در یکدو بسا مملکت که کردی خراب منه دل برین بنفشه کوس چو خاکی از سکونت که بسته پاش عنان کش و دان اپش پاش چو آری یکسای جنگل در زودمان نگهدار چاش را مشو نرم گفتار را بر دست کفن جلا شد کرم ما و امه را میا در با منوس عمری سپر ترا کایت آسمان فو بود به تیغ چنین نیز بازوی شاه هم از شرف نامه سندر	که بایان بکاری افسر گیت که تا نگذری از تو در گذرند حوالت کنی سوی آیین پرست از و پیش از آن مهر ثانی مخو به از بد خوشی کو بود و مهر بان در شتی نمودن دیو گیت پیشمان نکرد که کس از خاشنه بامید خود را غرینده پاش حرمت بر ریزه خزه را چو باران بیل آید آتش بر در اندیش زین کنده پاشی تیغ بسا خون که در کرم تیغ نمید از دست تا قدر پای سل چو پرستند چون ادواهی چو که هست از دانی رخ چون شکاف خلک شد تو آهسته پاش که در خشمکاست این شیر را به اردو سیاه دزدگ آوری دیگری مده بر خود او پاش را که الماس ز زیر پاش گیت که ابر شیم از جان تند جامه را که افسوس باشد با فوس ازین پیش گفتن نیانی بود قوی با و هر جا که به اند سپاه پذیرفت شاین خرد نامه را
---	--	--	--



<p>سحر که بر سر بر خیزم ز خواب سر بر سخن بر کشیدم لب ز کج سخن مهر بر داشتم در اندر زبان سخن سین نظر چون بر آینه انداختم ز رنگ سخن یا فتم تاب را از آن که ز فتنه زخم تر جاک خجل گشتم از سحر ز رنگ سخن از آن پیش کا پیش چون هوا پیش و پنده دور که در حال ز دیوان فریاد سخن از آن پیش که ز کج سخن که من فتم آنک تو دانی بهر صدن داد و دین زینار مهروری و از سخن شد بر گرا چنان کن که از خشم چنان کن که فردا در آن و فرمود تا لشکر روم و شام گزین که در مری ز کشت بزار کشین از و سپر بزار سوم نافه زه نور و هر پیشه کا به جهان را بکا ز فتنه و میوه ی در راه کرد زینجا با بین چرخ و تخت گیر که از روی دریا یک ماه راه</p>	<p>و سفر کردن او بدعوی میخامبر پروا گندم از دل بر آتش بیند در روز ناسفته گذار شستم بمن را زین سخن و آیین در صورت خویش شبانم ندیدم چو آن سرو سیراب فرماندم اندر سخن سست نوائی که فتم بر این سخن بباید این خانه ز فتنه چنین گوید اگر در شام که آتش آمد بدیوان سخن در روز و داور چهار سپهر چنان که کوفی که گویند با دین نگهدار فرمان پروردگار نیمه دم تو شغل و هیبت نه خیره باشی نه چشم نگیر و زبانت به عذر ابوری بر عرض که ز خود را تمام بزدانگی هر کی لشکر بلیتی کشی که ز کرده خاک بزیب ز روزی و یزید خور کزین حد صد به پیشکار بانسند که گذارگاه کرد که پرواز جهان زین سخن انسان باز داد از سپید</p>	<p>برافروختم چه چون آفتاب کس سده و را باز دادم نو فلک اشک غم بست بر خاتون ببین بختین او خود بین میان که چون پریان بود هر پیش گل سرخ را زدی او زدی ندوستی که نقش کس نگفتم که گندم از دین نقیشتان تمام که باید دیدی نشانی بجای شد از وی به غیر نقشند ز بیم اسکندر چنین گفت با مادر و بران چو مادر شدی مهر مادر کا که ز باغی بز فتنه است ندانم که آیم بر او ز کج سخن بشش باش تا عاقبت چون رهایم و بداران تاج تخت سندید به تر صد هزار پیش اشک آشفته قطار به با که زه خورشیدی خوش چو آمو که تا فتنه که بر غیر بر افروخت ریت نامی با بر و روزی چند بهشت شد بر و روشن آینه خشن بر و دیده بانان میدان</p>
---	---	---

چون زاینه بنیند پوشیده را  
چو خانق شد از تختی جانی  
دور با جبارون شد بجز دست  
ز مصرش تنی چند غم نیست  
که چون از تو پاک می پذیرد خاک  
در آنجای پاکان کیل نیست  
طریق پرستش برهیکست  
همه در هر اسیرم زین پیوزاد  
ستدیده رگشت فریاد رس  
حصار جهان را که در بار کرد  
چو بیدار گردش انگاه گشت  
با دلش زین که آورد شاه  
مناسوی بر گنجت تا دوزان  
چو زبستان خانه پاک را  
جفای ستمکاره و باز داشت  
با فرسخه آرد و زانجا سپاه  
کس از دانشم وین و سرشت  
بر فتن دگر بار لشکر کشید  
چو در ماندگی گشت خسته  
سینه بر سر آب دریاست  
خزیره بسی دیدنی آدینه  
در هیچ زایشان نیامیستند  
بیایانی که ز یکبخت شده زنده  
چنانکه بجای ترکیب خاک  
چو پائین آن وادی آمد پید

بدارنده شجرت گویند یار  
روان شد بختی سپیده عیان  
بفرمان از دمیان خست  
ز بیدار و در ستم نیست  
بکن خانه پاک را نیز پاک  
که بدوستان خود او نیست  
پرستندگان آنجا نیست  
توئی دیو بنده از تو خواهم  
چو فریاد پاکه فریاد رس  
ز بیت المقدس سر غار کرد  
که آواز داد آمد از کوه و دشت  
بان را هنر نیو بر بست  
ز بیدار و او بر کشید زبانه  
بعنبر بر بخت آن خاک را  
بطاعت گران جانی گشت  
وزا فرسخه زاندهش می کرد  
جی دید روشن آن هشت  
بعالم کشانی علم بر کشید  
دگر بار شد عزم رخت  
بیا و رو صدی ز دریاست  
برون رفت پیش ز می تا  
وزو کوه بر کوه بگریختند  
که خطی بر این صفت نیست  
ز ترکیب گوگرد و بو و خاک  
سکندر بدیاری عظم رسید

اگر دشمنی ترک کنی کینه  
شخصتین قدم سوی من نهاد  
چو بختی زین آن طرف گشت  
تظلم کنان سوی راه اندر  
ببرش سان این غیش را  
مطیعان آن خانه نیستند  
بمخون ریختن سر بر افراست  
سکندر چو دید انجمن آن  
چو از قذیان اینجک می کشید  
سکندر بقدرس امد از شهر روم  
که بست و آمد به پیکار او  
چو بیدار بود و خون گشت  
که هر که بدین خانه بیدار کرد  
بر اسود از ان میان سودگان  
از و کار خندس چو یار گشت  
چو آمد که دخی و داری  
چو آمخت هر کسی دین داد  
ببخیل میر اندر کوه درود  
منو و از بیابان بدریاشت  
از ان سو که خورشید می شد  
پس پیش باز آمدش جاور  
سر انجام چون رفت ای از  
بدان پاک بودم کسی خسته  
چو یک سه زبان باو می نمود  
هر ان زلف در یک گفتی نه

رقیب جرم چاره سازی کند  
بمصر آمد اسخا و در و رستاد  
ز بهلولی وادی در اندشت  
عنان گیر اضا ف شاه اند  
بر افکن رگیتی بداندیش را  
نه بیند زو جز گرد ازو گردند  
بسی را بنا حق سر داشت  
وزایشان پریشان شمر گشت  
عنان سوی بیت المقدس کشید  
بدان تا بر دفته ران ز روم  
نمود که از بخت بیدار او  
در و از و مقدس گشت  
بر نیل و بخت بدیش یاد کرد  
فرشت از و گرد آلودگان  
سوی ملک مغربان گشت  
بدانش ثانی و دین پردی  
بهر بقعه طاعت کند نون  
کیا سبزه دید امد فرود  
بر افکند کشتی بدیاری آب  
سگاپوی میکرد با هر مان  
هم از آدبی هم جنس دگر  
نشیب زمین گاه گاه فرار  
زمین بریش آتش بر انداخت  
از ان نیز هم رخت چو چو  
که یونانی او را آقا بوس خواند

مخيط جهان موج هويت نمود حجاب معلق بران آب همان در فرورفتن انقباب چو آبی بیک جامه میا شود دران بحر کور محیط است بوقت بر حال قلاب بند چو لختی رود سر برادر حجاب چو آن شمشیر گرم را در پیشگاه چنین گفت و آنگاه آن آب گرم من این قصه سپیدم از چند که وارن به برین آیین جلوه چو سیاه بواب دریا طبل شاه از ره شناسان پیر نزدیک کار از نمایان حجاب و گر کا ندرین آب سیاه نام سیاست چنان دران جان به پیر امن آب زیر خانه و فرزنده چون فرشته شامی ازان مرغی جان هر دزدان ز بهنجار جان بردنش بهنگام چنان بود کان پیر گوینده همه میا باز بندند حیت همه زیر کپاسها کرده بند بغضان پذیروی بر قیدبان بفرموده شاه ازان خاک نر	ازان پیشتر جای رفتن نمود پیشتر از دیدن آفتاب را اشارت بچشمش میا آب شود سیل آنگاه بدین شد معلق بر آفتاب دریا دم زیر کاران بحر پوشد بر بند که آید نور زمین از حجاب نشسته او گرم در خواجگاه بسا دیدار که بر آفتاب شرم جوابی نداده کسی و پذیر کجا میکند جلوه خورشید و گره بسته بر قطره درونی بسجیدن کار و ترقیب ساز که شاه آنگاه کشتی انجبار نزدیک از آفتاب سیاه نام که بنیده چون بندش کند نظر یکی فرضه میا چو باند و نور منی و روشن که تر و شسته همان مین داوان جان همین غایبده اش بهنگام تنی چند ازان حال شکست گفتند آنگاه آن سنگ انباز افاده بر باز پیچیده چسب سجا آوردند و فرغانه شاه بفرمان صد شکر گرانبار کرد	فرورفتن آفتاب از جهان فلک شهباز بر زمین اوج همان شمشیر گرم که بر دست مقتد بود و آفتاب در خاک چو خورشید پوشد جامه ای از خاک نظم چون بر آفتاب از خاک به افش چنین سیاه و آفتاب ز دانا رسیدگان شمشیر درین پرده بسیار چشیده و بهر کسی شرح آن نور سکندره آن حال را نزدیک چنان کشتی آن نر که کشتی در آب چو نر منور شده را که صد شکر سیاه و ستم کار سیاه و در جان دیگر بختند بسی سنگ گدازان چنگ چو پند و دیده آو ولی هر چه باشد زشت حال کم چو شکر آفتاب آن شهر بفرموده شاه ازان حجت ازان سنگ چند آنگاه آید گفتند از چنان از سنگ شاه و لشکر از زمین پاک چو آمد بجایی که بود آفتاب	دران از رون دریا نمود مهریاد و بگفتی از شمشیر مهریاد و آفتاب کند شمشیر معانی شود چون شود در خاک پس عطشان آب گردون توان دیدنش پس هیچ و گر بهر بیست شده است همین آن گویان آن شمشیر نماند کس هیچ سر رشته یکی کرد در کشتی که در خاک سبب آب دریا شد اندام و گرفت بی ره شناسان چگونه بند و برون آن ازین آب کشتی نیار برون چو رودی که آید برون از خاک که باشد بر اسی چنین رستم مهریاد و در و سنج و سیاه بختند و برشت او بی خرمی ز خاصیت افتد و گرد و بزم فرستاد و که از انباشت بران سنگ نگی ساندخت بازندلیا بهینان شست نماند خود را دران سنگ گفتند چون ازان در خاک برویم آنجا عمارت پذیر
--	---	--	---

که در پیشتر قطره دران

بهره‌مور او سنگدار خفته ترکیب آن سنگها بنجد کلی کرد گیه نذران دغا شنیده چنان شد ز امور گنا برون بنامانه بر جای خوش هران راه رو کا مد انجا فرزند چو بر باره شد سنگ آید و شنیده زشتان یک لاله چو شاه این بنا کرد ز رود گنا از آن که در یاسی تل آید شب روز به طوفان آید بسی که در دشت جهان آید که در مکر کو انظار سنگ کشیده عجمه وی شتابند ز کسی که بران پیشه کاوست بدو گر کی رفتی و گر هزار که هر کس بری بران پیشه سکندر جهانمیدگان را بخوا که نتوان برین که تنهانشان چو برشته رفتن که رفتن قرا بکند از زبان سودی شد نویسنده باشد جهانمید مر چو الی بود سودی آن پیشگاه گما و باز پس نایمان آید فرز افکند سودی فرزند خویش	وزان سنگ نیا گوشت بر او روی در حصار لید برین تار ابر اندوده پاک که چون مدتی شد بران گنا در ویش که از نه هوس بیدار در جانش ادنیاز حواهنج باز و زو جان بود شنیده زین سخن لاله و نکود ز دیابوسی بیایان نشات که بر که سوز و غم آید دو سپهر میراند بر کوه و غنا بیایان رسید از آن که شد بر او ده چون سبزه میبارک از آن که میثاوش اندر بر انداختی جان چنگال است چو غلام بریدی بران غزا گو گفتی مگر بافتی تاج و تخت در چاره جوی بدین قصه اند و همراه باید یکجا شاد بر انداختن آنچه نایب گاه و گر باره و ناظر بر گشت همان جامه و کاغذش در نور بود پر هم پشت با او بفرزند خود باز گوید سخن نبرد دل از مهر فرزند خویش	مهر چنان کرد که پاس پیچ گل بر رویه چو بادام مغز در ویش آید و خالی گدا فرورخت کرپاس از روی در ویش اندکان خفته انداختند طلب کرد بر باره چون نندید ز شکی که در یک سنش خون بود فرستاد این قصه را باز چو شش و دیگر به پیروید مهر خسته نعل رغبت نمود بران پیشگان و در آلود پدید آمد از آن یک شک بد و راه بر بسته پیونده را یکی پشت بر راه آهن زدند زوی تو قصه خون بر تو خفته فرستاده بر پشت شد چندان چنان چشم زین خیل بر تافت چنان رای دیدند فرزانگان بسکونت نمودن بران خفتن بدریج دیدن آن سودی کوه چنین شد درین داری رها بود غوب فرزندان مرد را برالا شود و فرزند زریه و گر زینکه در ویش استکی پروا خاطر سپهر جویش	کرانشان کی بازگشت همه یکدگر با بر او ده بغیر که راز می آن پرده پوشیده پدید آمدن گوهر هفت رنگ نبدان خرقة بسیار جان خستند کنندی بر انداخت بالا وید چو کوهی بهم بر زنی چون بود بر و قصه شد زار مایش دست سوقه اید از سرخ رفتن سپاه که آن راه را وید و نایب بود همیشه چو آید سوز و میل بلندی ای سبزه باو می شک گدازم که شده راه چو پسته که از رفتنش پاپا بود گد وزان سودی خود را در انداخت کرانشان نیامدی باز پس که چشم از خیالش ایش افت دیران دشت باد بجا بجان بهرده قدم منری سخن بیکه رسیدن که آرد شکوه که مرد مهر مندا پیکره را کران و در واد و در واد بود بچه شیر زنجیر شیر نویسنده شالی با هستگی ز فرود کس و ناسخن گوید شتر
--	---	---	---

کرانشان کی بازگشت

کرانشان کی بازگشت

<p>به دست او دیدند ششخته شکون پس از نیم روزان جوانان لش در کاغذ فرو خواندند هری گفتی از منوی مبارکیت چو برشته خار سنگ دم درین سوره بسته بدایع بود مهرای ترو تازه آراسته ازین سوخته نیت زندگی بهشت این آن دوزخ جنگی من اینک شدم شاه پروردگار گفت آنچه بر خاندان کجاست در این راه رفتن نیاید هیچ ز هر شش گیتی و شش گیتی و لیکن چو کردند آنگاه کسی گوشتی سر از پای او سخن بر اینک سازداد ز آن سوره فارغ دران گشت دل آتش نار بر فروخته بیابانی از آتشین جوش او جها بخوی چون کان زرقه پدید آمدن باغ عدین در یکایک خفاش از یو با ز بارش چو از زمین گسیا زوه بر زده آن زرا کجاست از جوریکه بخود داشت</p>	<p>که مجروح بود ازین جلد حرف ز بالای آن پشته آمدن به شسته چنین بود که سرخ را پرو هر که از خود دوست ز بس تنگی مایه نیک بدم طوفان با طوفان دریاغ بود چنان کار و دلش خدا خواست وزان سوخته آرد انگشتی به پنج نیاید کسی از بهشت شما شاد باشید و ما نه شاد که تاهردلی نارد اینجا بوس نیکو و جز راه رفتن هیچ تفت آتش از رنگ تفت پیش ز طلمت شدی به برشان سیا شدی جای او کنده پای او جوانی منرا دارشان باز داد شبه فرشته در آن شبت بود به یکا گمان دین بر امر حق زمانی سخن گفته در گوش او بخندید چون طفل زرباش که شد او از دایه تاج و تخت همه بار با قوت با قوت با زیر حیا و گل و زمره گیا ز هر قالبی بنوعی ریخته و چون پاره نیم گند است</p>	<p>سبک و شیر با آن جوان ز کاغذ گرفته نور و شگ بجان آمدم آنگاه کنه را درین که جز شکل موی نیست ازان مکه دیدم دلم پاره پراز میوه و سبزه و آب گل هو از لطافت درو شکست و گر این بیابان که آمدیم که اودل در به چمن جایی نگر شاه از رانه نهان چو آگاه چو دست کانی شستن خطا ز راه بیابان برین شنج همه زاده و شمر نامشده کس از تیرگی راه نبردی بر او برون از سیاحتی و از ترس برینگه میگردید راه را نور دران به بوش و گنج کا چو از شبت گذشت چون بوزا جزان در که باشد خدا فرست چو خنجر دران شبت پیور و رفت سالار کیتی نور ز ناخ ز زمین برین تیغ جبا طم کشید دران چو تیغ چو چشم سیکر شاسل دره و میان کرده از خرم تا</p>	<p>چو بچه که با شیر داشت ندون بر شاه شد رفته از روی نیک به دوزخ ره خویش کردم قیاس فرو آمدن هیچ موی نداشت خردزان خطر ناکی آوار داشت بر او رود آواز مرغان دل زمین از لطافت در چشمه خیز بنین باز کجا تا کج آمدیم سند پای خود را دران پای لغز پیه را از زان کوه پای کشت گذر که طلب کرد و بر دست است چو ریک بیابان و آن کجاست بهر گوشه لشکر کشی صف ده مگر خست شدی خنجر خون بدانت یکیکت بان است زمان زمین را از بزرگ که چون باد بودی زولما غیا قدم در گردید لایخی نهاد کس از رست نه گای می بیان از مریافت از نگاه زمین از دختان زرد زار قریب آمده با نظر لغز ز کوه هر با فروخته چون چنان اگر ز بودی بر اسل شامده ترزا نگاهی در است</p>
---	---	---	--

دوشنبی برادرده تبصری عظمی	یکی خشت از زردگر خشتیم	خوشه شد درانی قصیر زین	لکان بود کار بقصر شست
چوبسار گردید پیشش	وریده شد از گنج ننداش	رواقی جدا گانه درارین	ز بنیاد تا سر گویهر غریق
زرو گنبدی روشن از نغاب	در خشت نه چون گنبد آفتاب	نیقاده گروی بران	بهر سوسن و عنبر و کرم شک
در و رفت سالافه رنگ مهر	چو در گنبد آسمانها سر	ستورانی از چرخ تابنده یار	کز دیوای کافور بر می آید
سناوه بران فرش بینا	یکی لوح یا قوس از زشت	نیشته بود کای خدای خد	که رانی سوی این تیران
درین دهنه خفته هست شاد	کز رنگ رونق گرفت	باز رم کن سوی اوقاضن	مکن قصد بر قریع بر انداختن
بکن سبز پوشی که پوشیدیم	بر سوانی کس نکوشیده ایم	نگار در ناصوح و در نهشت	که خدای توفیر اندیز خاک
اگر خفته را درین خود بجا	برازند گنبد سبز سنگ سیاه	سر خاشاک این گنبد شیر	ز دیوار گنبد درار و دشت
تنش آنک سود موران کند	سرخ خاک سم ستوان کند	بلی هر کس به دیوان پیش	ستونی کند از ستوران
ولیکن چوینی سله بجام	بر بادش از هر سوی چو غبار	که دانند شد او را پادشاه	بغل ستوران که خوشگست
غبار بر آنگه را در متعاک	راکن که چرخ خاک جاذب	از ان تن که بادش پر آید	نشانی نمایی جزایر خاک زرد
توفیر ای کشاینده قفل از	تبریل چنین در بابا بید	پاشان این از مرگ کار داده	که آخر توفیر از دهن زاده
همه گنج این گنبدان است	سرفراخ ماهم بهر ان	کشادست پیش تهر دای	سپاه ترابسی چنین بی
از آنج که چون قطره آب از	لبا قطر قطره ز ریده را	بر گنج کان جز تو مایه	ترا داد و بات کاری مایه
سبکند بران لوح تاریخت	چو لوحی شد از شاخ ارخته	چو از چشم گزیده است کینا	بران خواجه که در خشتی نثار
برون فشان گنبدان نیست	بان گنج و گوهر خیا بوده	ز باغی که در مرغ شمع آید	یکی میوه چیدن مرغ آمدش
چو دولت کان در شمشیر خسته	بهری در از دست برداشته	از ان گنبدان کان گنج داشت	نه خود برگرفت کس گداشت
همه راه او خود پر از گنج بود	ز رده دهنی سیم ده چوب	و گز بار سر در بایان نهاد	بر دو بوم خود را به کوه
چیک خیمه دران پایان بود	گرویی دوده آدمی سار	نیایانی سیه تر ز قیر	درین غار با جالیس
پرسیده شان کاغذین سار	چه در این ز فضا نهی گشت	گدشت از نهان کسیت دایم	که دارد درین شتاب وای خود
چنین باز دادند به راجواب	که دور است عین با دیار آب	درین و صحر که نایاب	خود شهامی صید صحرای
درین دشت نخچیر بانی کنیم	برسم و دان ننگانی کنیم	خویم آنچه زان صبا میوم	کنیم آید جامه از روی و چرم
نه آتش بکار آید بجان آب	بلو آب بر آتش از آفتاب	بر ز صید آفتاب بلب	بود آتش با دین شهر
ز شبنم چو در دهن تپیز تر	دوم ما کند زان شبنم آب خور	درین گنج با جزاین تبار	درین بر تر از خام و آفتاب
جهان نیز رسیده دیگر گرو	که در انداد او دین و کوف	درین آتش دشت بن ناپ	که پرنده در دی نیار و پرنده

بیایاناید خوشی بس از ایشان با گرگی بدست نماید کاب از نه زهر است و گرنیز بر سرشان از غفلت بیایان این بادیه سندی و دیدیم چون جوان سال ماه بیایانیا و گردیدیم ایام نشان داده اند از خوشی نکوروی خوش خلق خصال برون از وطن گاه آن گاه در ویست نه میده از آنجه همین سندی که ما هستیم از اموشن سمن و شیرین چو گشتند از آن سیران از آن خاک جوشان با دهم سرانجام کان بیایان نگند و بجای بران چینه خشت چو دریا بدیدند یک ماه میش زما جوئی سر آمد نسیم بر هم رسیدند از آن خشت ساعی که چون لعل چوین سجی سنج این درج گوهرنگ که چون ز غریب نرسید چو قارون جمع ناسخ جوس نمودند بر این سلسله اسان	که بر گرگ نگرند خواب کنس پر سیم ز چون شود بایست ز شری هوای است که بر است چه بنگام خور و چه بنگام همان پیکری دیگر از خلق بیایان وادی نبردیم راه و از ایشان خبر نیز پرسیدیم بر آنجا که غم ز شید نیست ز باغچه کی را از و بست با کس نمادست دیگر نشان اگر کاش گرمش سمن سمن ز دیگر کجاست که شستیم بر از دست شایسته و شیرین بشفقت از شایسته و شیرین نمودند از این آباد بوم و گریه بارش عطف دریا بدید بر اسوده گشتند از آن خشت بخشکی رساندند بگاه و پیش دل هر روان شست و دهم ز تن سنج شان شد با شکی	بهر نچندان بیک ز راه که بی تاب چون نگانی گنید ز شغل شایان نیامیم سود که چند آنکه رفتند با لاک است بیانچ چند گشت پیکر کن زما نیم چو اریا بچکس که بیرون ازین پیکر گون که شهریت چون شید شست و گرنیز باغچه براید و گ و گرنیز بیرون ازین خاک حزور سستی بر نیاید خاک سنگند از آن خلق صاحبان و از ایشان بهنجارهای دست چو زو کا خود ساز و در پند سکندر دران و بیکاه و گ هم از آب دریا بدید بیکاه و گریه بارش عطف دریا بدید چو از تاب بچشم شست که رفتند یک هفته آبخاوا معنی دلم و در گشت از شیب	که آن بر خیزد ز راه و ماه بما بر چنان شانی کنسید شمارا پرستش چه باید نمود درین بادیه آب ناید بخت که بسیار گشتیم در دشت کوه خوشامای ماسو سمارت نشانی و گریه سید در زمین در وادی پیکرانی سپید نه مینی کسی را از پیر سمن سعی کوه و صحرا می دیم در وادی چون لعل و دلاک بر بخیزد و جوشید نشان برگ سنا سورج سکون نشان جاست بره بردش ز دشت تا فتنه دو سید بهریت براه کوه لادش گی و دیه چون چشمه سنا ز ساحل مدی را در انداختند پرسید چوین باغچه خزه که هم سنا خدیش بود و چشمه سنا ساعی ده شب مرا و لعل ز بهر سید با بزم شل و سنا ز دج اینچین کرد و گوهرنگ زما نیم چو اریا بچکس که بیرون ازین پیکر گون که شهریت چون شید شست و گرنیز باغچه براید و گ و گرنیز بیرون ازین خاک حزور سستی بر نیاید خاک سنگند از آن خلق صاحبان و از ایشان بهنجارهای دست چو زو کا خود ساز و در پند سکندر دران و بیکاه و گ هم از آب دریا بدید بیکاه و گریه بارش عطف دریا بدید چو از تاب بچشم شست که رفتند یک هفته آبخاوا معنی دلم و در گشت از شیب
---	--	---	--

درومروانی همه بت سرت	هسا کرده فلان دان	اگر شاه شان در شاه آورد	از ان قمری باز راه آورد
چو شمع بن خورشید جامد	در ان منزلی آشت اراکم	چو طاووس شید بکشا و با	ز آمد و شد لاجوردی خال
جها بخوی بر بادگی بست خشت	ز قمر اکا و سر بر اور خشت	خرامنده میرفت بر پشت بود	بگور افگنی همچو جبهه گم
پدید آمدن بنه جوی نایغ	جهان جهان و شنی چون چایغ	دهی چون بستی بر افروخته	بهشتی صفت حله بر خفته
چو شه دروه بت پرستان رسید	دهی دید و ده هنر از اندید	خدائی نه و ده خلقی بسته	نه در کشت سانی نه در ده
حمی هر کس از گل بر گنجینه	ز گنجد در و مرغی بخت	جدا گانه در مرغی هر نجه	فلک ره ز ناعربی مرد
پس سی چیل روز یا پیشتر	بکنند می از فیه سر گشته	سری بود از مغز و از پی نجا	فرو مانده در خون همه فری
نهادند می آن کاه شکست	وز و باز بستندی و آل خو	تقصیمی زندی بران استخوان	شدندی بران کله فرابخوان
که اشب چنیک بیا پدید	هم از روز فردا چه خواهد رسید	صدائی بر و آن می آن نعت	صدائی که مانند باشد گفت
که فردا چنین باشد از گرم سوز	چنین نقش و در جهان بنو	گر نمنده آن نقش را و خیل	چنین بود شان گردن نام و
چو دانست فرمانده چاره ساز	که تعلیم و بیست نگو نه راز	بفرمود تا کله را بشکنند	خمر و عن از خانه بایر کنند
بسی حجت گنجت ایش بت	که تا دور شان کرد ان کی	درامیختن آن هم بر در	حساب خدائی تو هر چه
بران قوم ضا جبدلی در کشت	که داند می چند را با شت	چو شد کار آن کشور از رسته	روار و شد از راه بخت
بفرخ رکابی و خرم سوله	برون اندازان قبا و کزلی	ره انجام را زیرین ام کرد	چو انجم دران که کم آرد کرد
ره هیچ بر پنج تار یک تنگ	جبهه راه بر خار و خارک	پیدا شد تیغ کوی بلند	که از بر شان بود چهار کز
پس پیشان کن که راه دید شاه	ضرورت جد کرد بایر شاه	برون برداشد بآن تیغ کوه	ز تیغ آمده تیغ داران سوه
نیز می و سختی که آن سنگ بخت	سم چایان بران لنگ بود	چو شد دید کزننگ پولاد سا	خرائیده میشد سم چارک
بفرمود تا از تن کا و کور	بچرم اند از نیم سم سوار	خدا پای و کرباسهای سطر	به بندند بر پای پویان هزار
چایان را بگذر تا بر و بن پاک	رنگی که پدید زوش ملاک	بفران شد راه میرفتند	که یوه به پولاد میکوفتند
از انان که بودند از شاه	تنی چند رفتند زو ک شاه	یکی شت زنگار و تندی	که سم ستوران از ان گشت
بخیل ستورانش در پیقیم	بختیش از اعل تر پیقیم	بسی کوبه شش بر پولاد	نشد پاره نولاد شد بخت
ان سنگ و شاه شمشیر	بهر پیش شت به یوز	بهر جوی میا خند می خرا	باز بر پر خاست وی ترا
چو خنجر و کان سنگی کرم	ز بوی گی نامش الماس کرد	به کیفیت با هر کس هر کرد	که هست این گرا نماید جبهه
بدان تا پیش کالی کنند	ده غیش الماس خالی کنند	بفرش بهر کس یکجای جوید	که تاراه داند بآن سنگ بد
چو افتاد در لشکرین گشگوی	ایان است هر کس این جوی	بسی باز بستند بالا دست	اگر نماید جبهه کم آمد بت



کریم کرد بر گردن کره	یکی دایمی بود در پیشگاه	فرزادان آن دایمی لباس	اکبر دشمن ترا آید طالع بود
چو دریا که گوهر در اردیبار	نه دریا می بای که دریا می	ز نارای و صد هزاران کج	که دیدش بان جوهر فروزش
مگر زان شیخ این ز نارای کج	که بی مارتوان شدن می	جان ناه گنجینه شد او بود	طالع شدن ناپدید بود
چو شد دیدگان کان الماس نیز	گذرگاه دارد چو الماس نیز	چو از ترس ماران چو از ترس	کسی سویی ادوی معرفت از پناه
نظر کرد هر سو چو خط افق	بدان تابست او در چاق	عقاب سیه بر کمر ای سنگ	بسی دید هر کجای کجای
چو ز انسان عقابان بر پند	عقاب این اندیشه در کشید	بفرمود کار اندیشی هزار	بر بینندگان فرست این
گلزار باز بر نیکیا به شان	گفتند آنکه از نیکو گریا به شان	کجا کان الماس بیند زیر	بران کان قشاند یک یک
بفرمانبری ز آنکه فرمان نکوت	ازان گویند ان کشیدند	کجا کان الماس بشناختند	ازان گوشت سختی نداشتند
چو الماس چیده شد در کباب	بجینش درآمد هر سو عقاب	کباب شک بر دو دروا	دران خارج از نگار شدند
چو بر دند خورند بالای کوه	پس هر عقابی و اندوه کرد	هر الماس کرد گوشت و ده	بفرستاد بر آنکه آذاده بود
شاه الماس کا نرا هم کرد	یکی آنگون و گر رنگ رود	جز او کان الماس کس نبرد	که او بود بر فضل کان کلید
از انجا سو دشت او میل	فرود آمد از کوه چون بتیل	دران یو تعیل می یافتند	رسمی بی تلاطمی چستند
سستردان فضل اشراف گشتند	سجای می از سینه خون گشتند	چو رفتند ازان آه کما پیش	سم با و پادشاهان کوه پیش
هم خورند ز می سخت بند	سپه از گله رست شاه از گوند	برون بروند زشت از سنگان	عمارت نمی دید جای فراخ
دران پنج گشت از کج	فرمانش گرفته ز باران بر	ز سبزی و تری و تابندگی	برو جان دل شتابندگی
ز تالاج آن سبزه پی کرد	ز پنج ستوران پیکان هم	ز غنای و چالاکي از پیکر	سزاوار کجای می سرش
فرزنده بیلش چو برین کلید	نشان برومند می وی	کمی بل بر پشت گمی نهاد	کمی بندی بست و گمی نهاد
جهاندار خواندش با بر گشت	که خوی تو با خاک چون گشت	جوانی و خوبی و بدی از خضر	ز نفعان نیاید مگر کار نفع
بکار تو شیل بر دشت	بویانه ده دانه کاشتن	بین فرخی گوهر تابناک	نفع بود هم ترا زوی خان
بیا تا ترا بادشاهی هم	ز بیکار خاکت مای دهم	پاسخ کشاد و ز آهسته را	چو آورد بر سر طاعت بجا
چنین گفت کای از این کار	همه بوستان از تو آموزگار	چنان ده هر پیشه و پیشه	که در خلقتش ناپدید شد
بجز دانه کاری مرا کاست	بمن بادشاهی سزاوارست	کشاد و ز را جای باشد در	چو نمی نشاند شود کور پشت
تتم در ورستی گفت چرم	هلاک درشتان بود جانی	تن سخت کونا زنی کشند	چو صغی بود کجای گشت
خوش آمد جابجای بر پاش	شنا گفت از گفتن چرخش	خبر باز پرسیدش از کار	که ایشان ترا کیست پرورد
که شد پاسدار تو دهنش خیز	پناهت کجا کرد باز از نیز	اکرامی رسته کرد باند	نظر بر که امین نه گفتند

جوانمزد گفت ای بلندی گرا برازند آسمان کبود برین چشم و ابروی ارسته سپاس بر چو باد سیاه ترا دیده ام پیشتر زین نجوای نگویم جهان چو تنوی ناورید سکندر بران پاک سیت جوان بر استش خلعت خسرو بیا شمار دوی آسوده شد با سپاه و گر بارش رفتن آغاز کرد فروزنده فرزی چو روشن چو آتش خلیل کناشته بود کشا و نه کواهن و کاو کو که انصافی این فلک نشاند ولیکن بیداد یا نه بگزید با انصاف از دوزی خاکن بیک جو در تابش آینه چو خمر و خرافت کان خاک دانه بابا دیشم او نشو خوش ز فره نیار دران اوری کسی را که این پایا کیست خوشا ز جنت باغ و نهو بسا بندش پلا کنان گردان شکم کرده بر زیر شمشاد و نهو زنت طاهر لکنه بطرف جو	نیغی خلی خلق در استه نگارنده کوه و صحرا و رود کرمان من و ادا و احسان خوش نمک او باشد از شونا بوزنده گشتم چو پای باب جهان افروز چو تنوی ناورید که بودش سرو شاه خسرو بدین حد اگر دشتش قوی سکندر از خستگی گاه و گر هیچ نه باز کرد زمینهای او جمله بیکار و زمینی بانی زراشته بود کجا و چین و کنه سبزو کو حوالی منی دارد و نهو هر روز نگر و کس از دوزخ و نهو تباهی پذیرد ز سب و او جو و گندش ابر و آتیل زبید او میداد گشت خراب که هر کس در دوزخ و نهو خوش هزار افروز بر جان او ای	در آن کس دل خویش بست شب و روزش جهان نریخت بدگر که هرگاه با من نمود ترا کاوستی به پیغمبر کنون کامی این خبر شد عیان جهان اتوئی تا به خور تا گفت بترکش بود دران مرز و آن مرغزار فراخ چو سالار این هفت واکس چو زان حلقه فزلی چند درخت گل و سبزه آب و پرسید کین بو مرز انامست یکی از بزرگان آن از رخ گاه در هر چه کاری بهنگامش اگر داد بودی و او را چو از دوزخ او در دوزخاوت کم سبک خفتی ست بازوی او سکندر در و عدل بنیاد کرد و نهو هر کس مال خود از کوه معنی دارد از غنا دست بان	جهان قبله برای پرستم که تو نهم چند ره زوی خود برین که از هر یک هست گویند پذیرفتم از راه دین بر دور سخت مشکلی چون بندم زسد تو دار و جهان منک جهان نامزدان بر و کردار که هم سنج گل بود هم سنج شاخ بر او و بانگ از غلوی خرو تجرب و گر بارش نرساند عمار گلی در دوزخ و نهو سر سروران اینچه بهست چنین گفت بعد از ترن و شش یکی زو هزار آورد بلکه بیش و ده اباد بودی و در ده بسوز و بگری و پوس بنم اگر دویک جو از زوی او جهان نامش سکندر اباد کرد تبارج شان کس نیار و برت کراین کار سازاناید بسا طرب با دلش ساز کاری کند جوان گشت هم چشم روزگار دل از جوش خون خود و نهو ز دشت ادا و از آه و نهو چو یاران محرم بهم شسته
--	---	---	--

چرخشتر بدین فصل آواز دهم	بزرگان آب گل کش گل کوه	مرا نیدن ترک چشم شک	فروشته گیسو گیسوی پیک
بسی ساز بر لبش از ساز او	دیده بر لبش هم آواز او	سمناسی بر خنده باک ساز	نگارنی و او گویا چنگ ساز
از دلبوسه وز توغره های تو	یکی چون بلبل زوکی چون شکر	بوسه غزل های تو میدست	طبر زوستانی شکری میدی
ولم باطلی نهاده است	که بزند و تاش بیاد است	چو گوزان یا حسین کفیل گز	براحت شکر و ناله
کیا خواره را کلنگ درون گز	نفی که بخت اید از گز و گز	کل تیرون اید از خاک	نخسته بر صفت عین شک
و به خوری گیسو خدایا	چو کافور تر بر بون ذوق	بفصل چنین شایان و	دویرانه آید با باد و دم
و گربار بر مرز هندوستان	گذر که چون باد بر بستان	از خجاست بر حق علم و در	یکی ماه بکوه و در بستان
از آن آه چون زنجی نیست	که در بستان بهی پیش نیست	در آید این شهر میوه نیست	که ترک کاش خدایا گز نیست
بهاری در وید چون بهار	پرستش گوی نام او قندار	عروسان بت و جی و جی	پرستنده بت شده بهر
در آستانه از زرقی نیست	برو خانه کنج پر نیست	سیر و تاج آن یکدیگر	بر او و با طاق کعبه
و گوهر چشم اندرون نیست	چو ریش و شمشیر بر خنجر	فرو زنده صحن آن تازه	ز شب چرخ ای شب چون چرا
و فروخته تا بر اندر	ز قشال آن یکبار ساجز	ز رو گوهرش بر کشتی	که بابت زبان بود با خنجر
سنگ گویا بخت از کنج کاج	سوی شاه شد کرد ابرو فرخ	بلیو غبار از ره شاه	بسی آفرین کرد و داشت
که شاه جهان آورد او	که از خانوار و دست تا با	بزر و بگوهر از دست	که گیتی فروخته کردن
و اگر کین بت از نقشه	فریخته دارد یکی و	اگر شاه فرمان در سخن	فرو گویم این دشمنان کن
جهان دار فرمود کان لود	کشاید در درج با قوت	و گره پری یکدیگر	کشاید از لب چشمه آب لال
و عا کرد و گفت این زنده	که زین نیست و فیروزه	از آن پیش کامین بخا	یکی گیسوی تیر و پاره
و در مرغ انداز بیاخت	گرفته دو گوهر بنقا	نشسته بر گنبد این	ز فیروزی و فرخی چون
همه شهر مانده از ایشان	که چون یارین بکار	ببین چون در اندامی	نگیند که هر پدید
بزرگان که این مملکت	بران گوهر اندیشه	ندیدند بهتای او	فرو چکاید آستان از دمان
طبع بر دل هر کسی کرد	که بر گوهر او بود	پدید آمد از میان	خبر که ایشان عاقبت
بر آن رفت میثاق آن	که از بهر تاج و توشن	بتی ساختند از همه	بجای و چشمش آن
دری کان ده و در مرغ	که غل آسمان بر گز	ز غرشید گز و	زماکی کند دیده
چراغی که گران بدو	در و درشت با	کن بویه چند را	شب بیکاز اکن بی چراغ
یت خوششان چنان	بت بی زبان اش از او	نشسته بر سیکر	که با و آغ اسکندر

چو دیدان برینج که در اینج شد آن گنج آگنده را بگشاید بسی را در بر شکر و مسکلا زیزدان پرستی خبر داشت چو خاقان خبر یافت از کار در ره زمین بس شت تازید نشسته کشید شامان بهم پذیرفت خاقان از روی او سکندر خاقان اشارت نمود بدان تا چو آهنگس یا کنیم بشرطیکه باشی تو بر او من در آن ختم شد هر دو افکند خاقان ای دو تا جدا جهان نه نیسرخند آید بارایش خاقان خاقان بچه بگری سپه نیر باو تنی ده هزار بهر صحن جنوبی نمود میل چو نزد یک بگبوند اند بکایت چنان رفت از این زبان اصل آرام ساز کیست در آن بحریتی سرانجام چو از آن صبح لومی برید همان در فرمود تا یک میل بدان فصد که غیمه زود دور پراگنده کیسور اندامش	بران مهر تابان مایه بفر نگهداشت برین و بر خدیو گهی نشتر تنگ گاهی طغ زویس بطوطای نظر داشت برار بست نزل سواران شوش حرمت بین از آن سختن شازده کندی شین در مویشت آینه آینه او کزین مرحله کوچ سازیم زود درونیک بهر آتشا کنیم برافروزی ان خود گذرگاه که قاصد کند راه رستخوی که یو یو سوار با جهمان به قدر حاجت بجا آید جریه بهر ای و بهر خردمند و مردمان و دکان شکار گنجان هر سوختن بپایین دریا فرو آمدند که دریا کناریست بجا شگفت غولها آمدند و باز کیستند که در هیچ بحری نگفتست باب سید سرفروزی بر کند لشکر از طرف دیار حیل که تو نیز زدی را بر و دور زده مشک نقره خام خوش	یکی گنج پوشیده و اوش دگر ره زمینی روحانی بهر بقعه کادمی زاد وین زیر کار مشرقین زمین در نگاه شاه اندر ارسته چو زان میرش این خم ملا جوت پس آنکه که شد روزگاری آن دگر ز چون محوره در دست بدو گفت کین چند جایتیم شگفتی که باشد بدریای تو پذیرفت خاقان که درم سپاس پرنیک آخری روزی از آمدن تنی ده هزار از سپه برگزید دگر با بقی را از گنج و سپاه با نازده او نیز بدشت گینا علامت به مشرق آید خفته چون روزی گوید رفتند راه بران فرخگاه انجمن شدند عروسان آبی چو غورشیدها کسی که بگویند او و سازش همه شب بدین ساز و کج کوه چو شب فزشت اسر کشاد ملک خواند ملایح را یک تنه در آن لبتان دید که موج آب سرانیده هر یک که گویان سرود	کز خیره شد چشم گمشان در او و در سایر بابان برایشان سخن گفت از ایشان دگر ره در آمد با قصاصین جهان پر شد از گنج و از خوا گبودی در آمد بدینا زود جهان عهد تازه کردند باز فرخان بهشت شد آتش پرست برایشان ستن بهر بیت کم بهیم نمودارهای شگرت که آیم سواره باره شناس که شب روز و راج بر بر نهان کز هر کی شاه شهری سر یاد کرد و بگذشت از آن که چو سلاحی که باشند شمشیر ترک همه ره ز مغربی ریختند نبردند پس با نام گاه علما بر انجم با فرختند همه شب بر این از آن چشمه گاه شود و پیش از لطف و از نشان طرب میکنند ان گرامی گرد ستاره در گنج گوهر کشاد روان گشت بی لشکر و بی تنه علم بر کشیدند چون آفتاب سرودی نو آینه تراز و بر
--	--	---	--

چو آن کس شیرین گویش آید شگفتی بود سخن آن زبیر و بم چو دیبای چمن بر فلک طرا دیر آب شوریده خوانم شست اگر برسی از عقل آموزگار نگهبان کشتی که بوده شگوف نمودش که تا بایم اندر فرا گر آیم ترا خود بشوم حق گوار در افکند کشتی بدیاری چین نچندان چکمان عیسی نفس جهان جهان را اندر آب شمر که سوی جوی آب جنبش نمود ز ره نامه چون باز جستند ران گرفتند بختی در سبب قرار اگر منزل خفت اندو بریم طلسمی بپند بود در خفتن چو زینسان طلسمی بنشینند کزین جایی گذر در راه کس چو خضر و طلسمی از انگونه خشت بدان طلسمی دیبا کس ز رویا چوده روز بگذر آشتند در آن بند اگر کشتی پیافته چو ستا کشتی بان خطرسید ببالای آن بند کوی ستاد	جگر بر مژده شوق بجزش آید که هم خنده و گریه آید بهم شد از صوف دی چو کمانی که باز خدائی درین میرست بجاری و دیو اندر میزگار دراورد کشتی بدیاری زین بناید که گردی تو زین جا و گرنه نودانی و ترتیب کار که دیدست بای کشتی نشین بلیناس فرزان را بر دوش چنان میدراندش زهر و شکر باز آمدن باز گشتی نمود سو باز پیش گشتن اندیاز ز صلی حیطة همه دست کار بره نامه در پس نهال است از این سی منزل گذرند بریم اشارت کسان ستایش فراتر ز رکن خبری و بر گنجینه ره آوی تا بایجا بستن درین تعبیه را از زردان چشت مرا بین که چون خضر در کند غاط بود منزل خضر آشتند در و سنا لها دانه ساخته پیر کار کشتی خط اندر کشید چو پیروز فرزند مسکریا	بر این چوب آواز بختی گریست ملک چو خدای ایشان دست با ستا کشتی چنان گفت شاد خط ناکلی کار در استام نگهبان کشتی نیز بید گشت شبه کاروان کشت کشتی گری نذاقم درین راه کم بود کس پو گفت این تیغ تیغ دیو چون از آن هم بران بجار آمد سو شرف آفرید بر کس چو یک چند کشتی روان برآ نواحی شناسان آب آرا خبر و یکی گشت پیدار دود ز پیران کشتی کی کاروان ولیری مکن کاب نهال چنان سکند چو زین حال گاه گشت کزین شیر خلق راز آه سیف هر آن کشتی کار و سنجاستاب به تعلیم او کاروانان راز بفرزان گفت این همه رنج بزر بفران کشتی کش چاره راز پدید آمد از ور کوی بلند پیران نامی تا گشتی خراب فروردش کبریا بین گو جهاندار گفتش چه در یافته	و اگر با بخندید کین کرمیت و گرنه شد باز جانی خست که کشتی در کمان آن جویگان شدن و در زو که تو استام دراورد کشتی بدیاری شست فرمانده خاتمان چین اسباب هلاکم و هلاک ز اسودگی کسی را که گله بشت و پیر کرد پیر و آنچه بود خست تیار آمد چو پای سلطنت در افکن بار پدید آمدن میل در بشتاب هر سیده گشتند از آن سنجاک در شنده بماند و یکپا جان چنین گفت با شاه بسیار بسوی میجست جنبه گرای کزین میل گیش توان گذر از آن سوی دریا کس آن گاه است طلسمش نماید اشارت باب در گار باره زان راه گشتند باز طنین چنین شغل با پیش خضر جای خوی از آن میل گشت بگرداب در کج آن کوه بند زیرتی کسی زنده بماندند بر وزن است با او بروند کرد که روز جهان مال بر یافته
---	---	--	---

خبر دادند که شناسایی کا خود من خوانده و با کامیاب بر جای ایستادند و پیش کفون و خطای جان فیم بقیصه بر میگردد و این آه مثل نه دکنده بران کوه اگر آن ای فیروزه یار منی اگر سازد و چنان شست که کسی که در آن کند آرزو غریبه این شعبه شایه زایستند با می و به خوش یکی گنبد از دست خاک بش گنبد چون گنبد افروخته شده آن کاروان که گشتی با شده آه به گنبد شکست برون جبهه گشتی ز گنبد فرشادی بفرزانه چاره هیچ که آن کام شیراز به نیت زود آید پیدین راز که چون گشتی افتد در گنج بدان تا چه گشتی به نیت هر آن شاه و پادشاهی راز بدین نیت و گشتی از گنبد بران کوه دیگر خوش بران فرضه ای اگر اندیشه کرد	ازان تر و تری و اینی مار کا که چنان کام شیراز به نیت خ بشت را آلبانه ز باران سونا و دان آید و ز چنان چنان شست این در که دین می درست اند که گشتی به نیت کای طلعه بران آه به نیت بران طبل زخمی زنده ستوا که فرزان چون طبل زان آه به آلت کار و کرد است پذیری آواز افندان رنگ طلعه و طبل چنان شکست بفرموده تا شش سجده طبل زانی دوالی بدست در انجایی گشتی از گنبد بسیار تهنات و خال گنج سخن چون و قوی بود ازان طبل پیداکن آواز یکی مایه و سطره شکوه بلادیدگان ملکند در شکم سوزرت دریا نماید گیر نماید که راز را جز خدا سوزرت که گشتی از گنبد رسن بازی بند و ان پیداکن	که گشتی کو به نیت نه بس بود و را خطر مایه اگر براد پیشین خطر ناک بود چنان چاره باشد که نیت زود یار به نیت ز فرزان کاروان جبهه بفرموده تا شش گشت بران طبل زخمی زنده ستوا که فرزان چون طبل زان آه به آلت کار و کرد است پذیری آواز افندان رنگ طلعه و طبل چنان شکست بفرموده تا شش سجده طبل زانی دوالی بدست در انجایی گشتی از گنبد بسیار تهنات و خال گنج سخن چون و قوی بود ازان طبل پیداکن آواز یکی مایه و سطره شکوه بلادیدگان ملکند در شکم سوزرت دریا نماید گیر نماید که راز را جز خدا سوزرت که گشتی از گنبد رسن بازی بند و ان پیداکن	ازین نیکو رستگار می قضای دیگر و به نیت که از رفتن اینده رمالی بود بخشگی بر جان بران کوه که دوری و پیش آه که رانی در اندیشه داری کنند ز منونی مرا سوی راه یکی طبل در گردن آید تا این پیشین در افتد سجاده و دایره از نیت دران بازی گشتی بگردن درش طبل آه بران طبل چنان شکست زود یار گشتی چون دیو براد چنان شکست چو مهر بهاری شد افروخته زده نامه رهناسان پیر هانا که مشکل نباشد باندازه آنکه بدوش قیاس پس و کند ز گشتی سجاده و دایره از نیت بگردن درش طبل آه بران طبل چنان شکست زود یار گشتی چون دیو براد چنان شکست چو مهر بهاری شد افروخته زده نامه رهناسان پیر هانا که مشکل نباشد باندازه آنکه بدوش قیاس پس و کند ز گشتی سجاده و دایره از نیت
---	--	--	---

چنان کرد و لطف خدا پادشاهی بسی تب و ده قرص کاغذ خود شما بنده ملاح گستاخ چنگ برافراخت و در او کشتی بساز خلایق ز کشتی برودن آمدند چو آسود بر خاک آن شیت پاک چو خاقان از این حالت آگاه شده از دلخوازش بر گرفت وزیران او که کم کردن آن کرده چو این قصه شنید خاقان چنین جهان او پس آمدن از بود نیایی که در پرده شهر روی پوش جهان از تو برادر کشایدگی جهان با خشن باز یاد آمدش خاقان از زبانت آهنگش زینغ و سپهری آراسته بوی بیابان برادر درخش چو در روز خمر و بیابان شوت ز خاقان سپهر کین شربت بجز سیم و زر کان بود خایه غرض جان که بریند از این جایگاه چو غرضید سر بریند از این جایگاه نیز زمین بخندد از دست دلی شاه شوریده شد برین شاه از این پیش کاغذ برادر خود	که حاجت نبوش با این روی شورده شدن شب چو کاغذ بکشتی در آمد چو چنان ننگ باکن ره که بود و آمده گشت باز ز شادی چو کیم که چون آمد بغم و تیرین و از دل تمسک خران خندان سر شاه شید سخنهای پیشین از سر گرفت گفتی گشتن آن بند کوه بر اقبال شده تازه کرد از نو که شاه جهان چاره پراورد نه بنید و در خردا و بندش ستاد جهان با دیار بندگی خطر ناکی رفقه یاد آمدش شیر از پای محل کشان آه گل نموسین از دشت ریخته سپهر از مال خویش و کیش عمارت پدید آورد از کشت بر نام نام این شهر سپهر در کین بر این است باز از خیر که بشت کند و در این جایگاه برای زریا طاق طاق که خندان این خنده داشتند ز فرزان و در خواست تیر کا بر آید ز رشک که او از کوس	بسی که کند و در چشم سار دو اگر دین از بهر در دکان شکسته کشاد از بهر بادبان روان کرد کشتی باب سیاه چو اسکندر آمد ز دریای شیت بسی بنده و بندگی از او کرد ز شکوه شکوه انداختی من از ان میگاه و از خط سار وزیران بر سر کوه که بخت که با شاه شاهان ملک او کرد زهر کیم بهر بد که آید بد که اینجا نیر و ختی شهر بار چو یک بکن بر آسودن شغفت در ای سفوح خاست که چو کا ز رنگین علمای که بهر کار در آمد ز پیش شاه گیتی نوز بیابان جیشت و بگفت پیش یکی شهر کاغذ گون رخ نمود نشان از داند از کاغذ کسی را بود و یادش ای گیرند آتش بخورید قرار چنان که خندان نغمه مولاک بزرگان اسخام از زندگوش چنان از فرزان پانچ بفا تیر فرزان طبل بازی کنند	مبار روی چشمش نیاید نیار مبار بنده باشد ملاست میان ستون اتوی کرد اندکی کلمه و تلمذ و فوض گاه گذشته بسر بر بی سر گذ زیران بسی نیکی یاد کرد بسی گنج دریای خسرو فاش طلسم بدان که نیر و ختن سازنده طبل بر آهنگین دل جهان خاقان بر دشا کرد مرازی در روی پوشیده است ز دست که بر ختی این شاه نیا در یاد از این بنده است سر آهنگ لشکر و راه به جمع و صحرا شده و بهار ز لیتی بگردون بر آورده کرد که چو شده از تفتش غرضش که گفتی نه از گل ز کاغذ بود که شهر سیت این جهان نیک که نیستند فراموش ز موبی که باشت بدی ایکنار به یوم کامر و دل بدی ایکنار و کرنی نه دل نای از دگوش که فرمان زده باد و ان گناه بناباک دل نغمه سازی کنند
--	---	---	--

چنان که جهان

بدانگونه تار و زار گردد و بلند  
چه بانگ است کافغان بر باد  
چو بر روی آب و قنداق آب  
ز تندی چو تندر شود از زمان  
چو غورشید چو شان کند آب  
چو سیاه بستی افتد از امج  
فرود آمد آسایش آغاز کرد  
متاعی که در خور آن شهر بود  
شده از خاصه خوشی بی بها  
چو دانت سالاران آن چنین  
هم از جنس مایه هم از گوشت  
بیابان را نباشد نوا  
ز شد وین پذیرفت گوشت  
چو سیف و رشب قمری در دست  
چو ریحان صبح از جملین بود  
شده از هول آن بانگ هر چو گدا  
خروشیدن طبل فریاد گوی  
ببینگونه تار و زار و پشاست  
و دیدند بر طبل کاغذی  
چو نی شد از روزگیتی فروز  
کزین طبلهای شجاعت گما  
در آن شهران و زرم و اقتصاد  
بجایی که در بیشتر زمان زمین  
بر اسود و یلما و زان خشک  
و باغ مراکز غم آمد بجوش

ز طبل و دل سرخسایند  
سبب چیست آن بانگ فریاد  
ز گرمی مطلق شود موج آب  
که تندی همانست تندر همان  
ز خود بر کشد جوش سیلاب  
بر آید چنان بانگ تا آن موج  
در آن مرحله بزرگ ساز کرد  
خریدند که نوش گز هر بود  
بهر شتری کرد چیزی را  
ره و رسم آن شاه کنگرنگ  
و گر خور و نهما جز آن نیز چند  
بجز گرمی کان بود و دیوار  
که زان گرمی است زان سر  
در افتاد بانگ ازین بام  
سر آن بانگ فریاد و یکصد  
بغیر چون کوشش در صفا  
چس باز کرد از گلوی خرو  
تیره جهان ابر شوب و شاد  
چو طبل جال برنا و پیر  
روان گشت اینجا نیمه روز  
چو باشد که طبل و بانگ بجای  
که در جنبش آمد به بل باد  
در آمد آبادی ملک چین  
بسیجی ره را با هستی  
رسیدن سکه در از حد مغرب بحد

بدان تاز در یک آید خروش  
بش گفت فرزانه کن او شاد  
پس آن دانه با خیز از موج بد  
در گونه و تاب انداخت رسا  
و گر بار چو آن افق بگذرد  
جهان مهربان کار فرمای  
مقیان بقعه چو آگه شد  
ز هر نقد کان بود پیرایشان  
جدا گانه از بهر سالارشان  
فرستاد زنی به ترتیب خوش  
خود آمد بخدمت بی عذر و عوا  
بر و کرد زنده عرض آنچنین  
ز درگاه خود شاه نیک اندیش  
فره جفت شه با رفیقان  
مگر طشت و شینه کاغذی  
بفرمود تا آنکه آتش فتنه  
با و از طبلی که در داشتند  
همه شهریان گرد آن طبل تیز  
شگفت مدد از از آن ارشاد  
همه مرد و زن زمین و شاه  
مگر چون خروشان شود ساز  
شد این رسم را نیز بجای داشت  
باشکه که خویش به بل داشت  
معنی دل تنگ را چاره است  
رسیدن سکه در از حد مغرب بحد

نیو شد مرا مقرر ناید بجوش  
چنین یاد دارم که هر بار  
که افتند چون کوه بر یکدیگر  
که سیاه بر دران آبجا  
بیند از دانه که با لابر  
در اور و لشکر نیز دیک شهر  
بجا لاخیرین سوره شد  
یکی بست یکدیگر در میان  
بسی نقد بنام و در بارشان  
خورشید در آن تنگ انداخت  
که نامد زانزل راه قور  
خبر داشت از بهر پیش و پیش  
روان کرد با خلعتی در خوش  
ز سرخ ره آسود جامه بجا  
بوقت سحر که صلا داد و بود  
بیکبار رنوبت فرو کو فتنه  
و گر بانگ ابادی گشتند  
دل شفته گشتند چنان رنجه  
که می بود غالب بر او ارشاد  
سجاست نمودن که فتنه را  
شود بانگ دریا با و از راه  
که هر صبح دم باده ای داشت  
فلک او گریه و دسار داشت  
بجز ساز کان هیچ بیخاست  
بابریشی تار کن خلد پوشی

یوسف زاده گشت کابل سخت

کروم خورشید و خورشید



<p>جو در خانه خویش دست نهاد پیشانی تو موی دوست برد بجو شید در کوه و صحرا یکوش جهان از هوای تو شب و زمیست و چین در ایام با جوهر گرامی گرم ر با کرد خاقان چین فرز کوفت کوس و دل مسی فست کوس بسیار بسته گفت کبرین گی پاک باشکد گلو و زار عشق سیم ولیک آید زود پیش کار کرد یکی هفت شست جلوه نه آتش آید شایسته کرد کجا چشمه بود ماند نوش سجود وندی آن بهار اولیر و گر خوری از زاده غفلت چنان بر کشند آب از آگه رسیدند از آن بهر شرم پدید آمد از گاهی زود بالای آن طاق فیروزه بالهام زردان روی تو ز تعظیم او پیش راسته چو دیند شایخی چنان چاره پس این گریه درین شغل</p>	<p>شمال و سبتن سد یا جوج و با جوج ز روی هوا چک سردی تیز شکر خنده شدیه بر نیوه نوامی چکا وک نیامد هنوز بشیر انگشتی تنخ غازی شک که از قیاب خورشید شد شک و گر بار سوی سفر کرد ز مشرق در آمد جد شمال چنان آید تیر یا این ندید همه نقره شد نقره تابناک گران بار گرد و یا بندیم از و شته ی چند را بار کرد که از نقره بود آن تیر انور نه سیاه آینه بایست خود درین آب سیاه بود خوش که آب از زور بود سیاه نماندی در روز دکانی به که ساکن بود آب جنبش سجانی که از انشا نه بود چنان که شب تیره تابنده بود کشیده که کو بی از خایه بر احوال خود گشته اینده وز و دوش و دود و خنده سجاره گری بر کشا و دوز یکی دشت بی چو دیا فراخ</p>	<p>کیا دایه بکشا و بکست ز نامون سو کو هشد غنبد در نشسته خورشید گردون چو شمیران دید از سر بشت سکندر ز چین احمق چیز کرد سبب گنج و پیش خا تاشید سیاهان رایتان یوسف زین بد خشان از خنده دید باندازه بد ارا زین آه گنج همه بار شد بود از زتاب در آن آه میرفت چون باد تیز تو گفتی که شد آب خاکش تویم نه سودا می که کاب و در بو چه شوش بودی از لال چه شوش بود آب از پیش بفرموده تا چو را می وزید بدینگونه یکت ه رفتند راه نهادند بر خاک خساره پاک بر افراخته طاقی از کج کوه گر و بی بر کج و دین پرور چو دیند سیاهی کنجی سکندر در دوش از بر کشا که شفقت کن ای ویرانه که روی در آن شست با جوج</p>	<p>ز گرمی شد اندام شیران کباب بلایه بستان از دلقا و مرگ بگریه میگفت خیری غریب ز باد و زان غیش غرق خود گهی ساق کا و گهی هم گوی و خواب را ننگ و بلین کرد و زانجا سپه در بیابان کشید نپزیده دروی نه چنبد کس در و رگیت خنده ماند نوز نچند آنکه محل شل آید بچ بزان نقره نادر دیش رشتا هوار اندید از زمین گرد خیزه یکی غمیه سیاه یک نیمه سیم نه سودا می که کاب و در بو ز سیاه کس نبود بی طلال خنور وندی آن آب از پیش در آن آب آتش سجای آوردند مسی فروم از شش گلی شد تبار که خاکی سیار اید الاجتاک که از ویدنش مریل اشد کوه مسلمان و فغان ز پیغمبران نیز باشندش به پیغمبر برایشان در دین انش کشا برین برستان چنان پناه چو ما و می زاده و دیو فام</p>
---	---	--	---

سکه آن بکشا و دود

چو شیران آهنن لاله سگ	چو گرگان بگوهر شمشیر	رسیده ز ستر مقدم موی شان	نیمینی نشانی بجز روشنی شان
بستی بباله جانی بخورند	کسی انداخت گرم و سوز	بچگال دندان همه چون	بخون بختن چیست دندان ده
گیند نهنگانم با دریا	بناخن خراشند نو لاله را	همه در خرم و خوش ناسپاس	نیمینی در ایشان کس از دشمنان
ز طوطی کان جود مستی	طعامی ندارند جز بر سنی	ندارند خراب و خویشتن کار	میرد یکی بماند ایده سزا
گیا هیت انجمن خیر نشان	چو بلبل نهاده تیر شان	از ان شهر باز فرشتی خورند	ها سجا سخن بند و رنگدند
جزان گردی شان بجزر گیا	چو تیش تیری بیابند راه	چو بر آفتاب فکند لاله تیرم	بجوشند بر خود بگردار کرم
خود را بچو یا بند بی تیرم	ببیند که تمامه گرد و نسیم	چو گردی ماه ناکاسته	شهره گرد و از جمله بختاسته
فرد سال تا سال ز آب سپاه	ستیزکاری ز در انجا نگاه	باندازه آنکه در دشت کوه	از و سیر گرد و چندین گرد
ز سرستی خودن افتد و	کنند آب و دانه کی می	بامید آن کوه دریا ستر	که اندازوان ابر سیلاب نیز
چو آواز تندر بگوشل و برند	زمین چه دوزخ بچو شل و	و گرد خورشانیت خرنج	نباشند بجا جز و زمرگ
چو ناکه میرد کی زان کوه	خویش هم ایشان از ان	نه مردار اندران خاک شود	نه کس مرده را نیز بیت گود
جز این ملک بجز نیست آن خاک	ز مردار و در ست زمره پاک	بهر دت از دریا شتاب	کنند آشیانهای مار خراب
ز ناگه بپندار بغارت برند	خوشه های ماه چو پشته خورند	ز گرگان چنان کم گرد و گل	کران که سالان بیاست مشله
چو دریا بگشتن ستر او	بگوشتند و را که ز او	گریز و زایشان برین کوه	بگردار پرندگان بردخت
ندارند باطن چنان حق کوه	که مار و در اندران تیغ کوه	بفرغ چنان محنت بقیاس	ثوابت بود که کشته چاف
چو بشنید شسته فلک با جوج را	که پیلان فکند هر کی عوج را	بدانگونه بدی ز نو لاله است	که تا تخیلش نباشد شکست
چو طالع نمودان بکند کفر	که قصاص خنده سدا کند	از ان مرحد سوی شهری شان	که بسیار کس حست ترا نیافت
و گردار و کار عالم روشن	روان شد سر امده خرو	بدان که چون قی در گشت	نتابید خورشید بر کوه و دشت
ببیند اندام سدا ستر	که اندیشش تازه شد هر	جمعا مار باره بپایان خویش	ره او و چشم از ره او و خویش
چو گوگرد و دیان بپوشد	هم آید و فلک بپوشد	همراه بر باد و ریو است	که بر کله کس اندازد
چو گوگرد و دیان بپوشد	هم آید و فلک بپوشد	سپید و کی میوه ترمنوز	ز خشکی تنش چرخ کجانی گشت
سودانی که گوشتندی گشت	تنش که ان گشت	سکته و عین عربت آگاه	ز خشک تنش دست آگاه
بفرمود تا هر که بود از سپاه	زبان کسان سست او نگاه	چو لختی گرا سید شد و عقاب	گذر کرد از ان سهره و جوی آب
پدید آمد شهری از است	چو غرور و اقلعت خراست	چو آمد بدو از ده شهر تنگ	بیدیش دی از هر چو تنگ
در ان شهر شد با تخی چند پیر	چو غارت تانیش عیرت بپیر	و ده کانهایی یافت از است	در قوفل از انجمله برخاسته

مقیم آن شهر مردم نواز بسی خوان غمت برآرستند چو پذیرفتند نه لاشیان بدین امینی چون سپیدار گزند شبانی نه و صد هزاران بزرگان آن شهر پروردگار خدا باد در کارهای اورت چنان آن حقیقت که با این گروه نداریم در پرده کوشش دروغی نگویم هیچ باب پذیریم هر چه آن خدای بود چه عاجز بود یا یاری نسیم برایش نه که می خورش کام شماریم خود را چه همسران ز دیگران مانده داریم چیز نگییم که لای کسی از دور اگر گرگ بدیش ما دم زند بکاریم دانه که گشت کار باز آنچه بر جان می رسد نگاه دارا هست یزدان و بس که از کسی را رسد داری ببخشاری یکدگر غم خوریم نداریم خود را و از یک بیغ بوقت نیاز ما و چرم کور و دیگر که باشند از بی نیان	پیش آمد پیش بعز و نیاز منادند خود پیش رخاستند بان خجسته چنان برافروختیم که بر درنداد که در تفضل بند همه گرد بر گویا ایل و عجا که کردید بر شهریار هنر سکه نام نام اورت که هستیم ساکنین بر پشت کوه بجز است ما زنی نداریم هیچ بشک با گونه بهیمیم خواب خدمت خدا از این بود چو سختی رسد بر داری نسیم سرمایه خود کنیم نام سخت پریم بر گریه دیگران ز ما دیگران هم نه در دین نگییم زبانی که سبای مور بلاکشن آن حال بر زمین سپاریم کشته بر در کار یکی دانه را به خدایم بیزدان نپا هم دیگران کنیش به صفت یاور بشادی همه یار یکدیگریم نداریم چو تنگی از تنگ تیغ ز دربار نیست چیت زور نداریم شان از در دوست با	فرود آوردندش از هر بکاخ پرستش نمودند با جند پرسیدند کاشینان نهادن باغبانان پیش باغ چنین ستاین با خاکی است که آنکس که بر تو عفت افش چو رسیدی از حال نایت بد گرویی ضعیفان بر پریم در بحر دی بر جان بستیم نپرسیم خبری که رسد نگویم با گریه کردگار که از کسی را زبانی رسد ندارد ما کنش آن پیش ز دزدان نداریم هر کس نداریم دخانه با تفضل بند خدا کرد خود را در این بزرگ که از گشت ما کس بر خوشه نگه داریم بر گریه کارسین جو چنین گریه کار در صدیم سخن صغیری از کس نپا میسیم نباشیم کس را بدر زمین فریب ز در و سیم را در کار دو دوام نهیت از مار از آنجمله چون در کار داریم نه بسیار نداریم چون کانیجو	بکافی چو میدوی مندا فرنج نهی نیز بان همان نواز چرا میدود را ندارد پاس رسمه نیز چو این اردو پس حفاظ شمارا تو لا بکیت بقای تو بر قدر افسردار بگویم شش را همه حال خود سرموی از رستی نگذیریم ز دنیا بدین رتی بسته ایم که یزدان بان کار خود پرستنده را با خصیت چه کار در آن رخسار ایشانی رسد همه است تلبیسم در حال حیش نه در شهر شهنه در گوی پاس نگویان نه با گاه نه گویند سوزان ما فارغ از شیر و گل رسد بر دلش تیری از گوشه مگر ایدشش که باشد در توکل باز و نه بر خود نسیم رعیب کسان دیده بر دوش نه جویم خفته نه بر زخم خون نیاریم و ناید که را بکار نه ما را بر از ایشان تینر مقدار حاجت بکار داریم نه لب بسته داریم از خشک تر
--	--	--	---

خویشم انقدر را یاد گرم و شاد چو میر و کسی دل نذر بخت گدازد تجرب من را بر کیم کس چو کرد بهر چه از غنیمت که دست را چو از سیرت مادر گویا شود کران خوبتر قصه نشنیده بود سخنم و کرد و جهان بخت همانا که پیش جهان از کما اگر سیرت نیست با بر خیم مگر سیر که دم زخوی و دل بکجی در آن کو نه نشسته	که چندان دیگر توانم خورد که در آن آن در دنیا بخت گدازد فغان بر داریم کس که جز نگویم کین چون آن بخت گدازد زیر کار ما زود بیرون شود نه دنامه خسروان دیده بود بهر ضعیف که دایم انداختن جهانت ازین نیکووان بجا وگر مردم خست تا خود کویا در امروزه این این بخت گدازد بایز و پستی میان بسته	ز مادر جوانی نمیدانم کس پس نگویم چیزی نه گفت بهر سان که مادر رسد خوش تو کسی گیر از خلق با قرار سکندر چو دید اینچنان هم را بدل گفت اینچنین از بخت گدازد مراسم شد از هر چه اندوخت بزیان گرفتست عالم شکوه نرسا و نبادریا دوست اگرین تو هم را پیش ازین دیده این رسد کندستی اینچنین چو در حق خود دینان حق نمایی نه نگویم علما می بای روم بهر جا که او ساخته باکی دین در نگر چون کایه در	مگر سیر کو عمر دارد که در پیش و پیش نیاریم گفت سر خود تا به ازان هر وقت که باشد چو پاک و پرستگار فرماندگار شسته بر جایگاه اگر زری کی پند باید گرفت حسابی کرین مردم امو ختم که او تا د عالم شد ازین کرد بدان بود تا باید اینجا گشت بگر جهان بگرید می جز این این بود می کردین در و درم ادا نشان بی قیاس و می پوش گشته همه فروم را باندی بسی را ز جیاری از گنج و گوهر پیراوی که یوز فراموش کند کاخ را زمین محترم کرد از جاسته چو حاجی در و لعلها دوست همه سیب نایب میبویست در او بخت مرغ انجیر خوار زده بوسه بر فتن بی این بر انگشت چیده زلف سیاه ز روی سبکش بر او روئی هم از بوی شیر هم از بوی شیر شب ز زمیشت بالان کرد
باز گشتن سکن را ز حد شمال وطن خود و و بیمار شدن و رزاه	رطب بر لبش تیز دندان گر دوشی سر برادر ترنج ز بس بارگاه زبستان ز سر کنده بادام مرغ ترنج که غناب فندقی بر انداختند گلگیر گشته بهر و در نیز چرخست بنه و شادی سکندر ز سر جهان در بود	شید چهره نارافروخت عروسان بر رازی کرد بزدی بهر شاخ انجیر دار لب لعل غناب شکسته گل ز سرستی انگور مشکین کلاه سبد بای انگور پر بار لب خرم بر او در جوش و فیر سیاهان وادی و در یاد بود	نخ مرغ سیبانه را در بخت پیر از رباستان شیده کوی کاخ ز بی روغنی خاک بادام دوست در خال مگر شد میشتند که در بر کشیده طرب و در شده غوغا پالوده سر تا قدم درین فصل کاخ فانی پر زبون

بسی خلق را از سر صلح و جنگ جهان را بر آمدن هر خست چنان آمد از امانت بگوشت سکندر چون خط کار و دیو ز کار جهان خسته گداخته کن بترسید گوشتی بر او داشت ز خشکی و تری و دیر داشت وز آنجا بابل بر او راه بستی در اندک بارگی گمان برد کالی گزاینده خور دو سپه فرستاد قاصد پیش جهان زیر کان را که کار گند ندید آنچه زمره رست گاری نه رخم از راه شهر سپاه پس از گاه زد بوسه بر شاه بفرمود و آنجا که دغور بود جای خوی را کار از آن گذشت جهان چون شد او در یک جا شکر خنده شمع که جان میبخت نه سبزه را که در شاخ سر سکندر که بر خشنم نیرنگ چو دید اید از مرغران بگوشت چه با دغزانی در او داشت از آن باد بهاد شد خست ز قوت آن شاخ آتش افروختند	برون آورد از گدازای جنگ در کوهی دزدی داد و بخت در کین پیش روی گشتن بگوشت بهر پنج حرف این سخن یاد گیر سعد خاندن خویشین آه کن از این خوشی کالی باز داشت بسی آه ویران را داشت ز بابل سر روم زد بارگاه ز طاعت فرماند یکبارگی در روز زهر زهر اندر و کار کرد بیولیان زمین سی ستون پیش بیاور اگر قصد و گره خجسته اند در نقش امید واری بود بر دزدی که آن در بر خست سالمیتر انگشت بر خنک گاه در آنی که داری آن در که بخش جنت کند بخت خلاصی که خاک پای بخت چو شمع و شکر ز آب آتش گداخت نه بر اند بر نو بهاری تدر ز بایده کی سربالین سار وصیت کرد و ن سکندر را رفیقان خود یا و کرد آن احوال مضی و بلع خود نشان فرمود و در دست گما کرد در قهای رنگین بر او خستند	چو چنان عمرش آمد بهر ازین سر و شمشیر با بخت رسامی زمین با با خور بس تله نیا بر کوه و ریاضی مگر جان بر میان بری نیا بشاید آن از معلوم کرد بکرمان رسید از کمان جهان چون ز بابل سو شهر دور بگوشید کاز سر روم را بیب تو هم تنش آگه خست که بشاید تعجیل کن سو من چو قاصد به دستور و آواز بجهت نیرکان از ایوان روم تن شاه را بر زمین نیست چو اندازد بخت نیر گشت روا اگر بود جلد آب حیات از آن نیر خانه اصل بر وجودش چه سار شد از بخت برای کی با دزد چو سار فرزنده گدا به با بخت مضی تویی مرغ ساعت نیا وصیت کرد و ن سکندر را رفیقان خود یا و کرد آن احوال مضی و بلع خود نشان فرمود و در دست گما کرد در قهای رنگین بر او خستند	بدون هر هم تنگ است سکندر که بالاش تنگ است پهلوان سو خنزل او لین باز کرد تو دی پنج نوبت بین پنج نیوشند دست شد به شیار وز آنجا اگر انیش سر روم کرد بکرمان در دزد چو کرمان سلامت شد از پیکر شاه فرقت شد شخصان است اشد کار گره عطای خست که باز بینی دمی دمی من در بسته رحمت بانو کلید طلب کرد و آید آن مرغ بزم بر خنکی که نیران از خجست نشان از بلیلی در کجاست دغزانی که چون دایه بخت واریست که نیران کان و نیران که عدم خست فریخت بر کاز دغزان فرمود و نیران که خست بکلیت رشب چند نیست از آن مرغ بجان که خست در گداز شد با نیران رایصین فرزند نیران نکوبان گلین دغز است
--	--	---	--

در عطای نیران که نیران خست

دگر بکنده دیوار گشته عراب	بخیم به دیوانی بی برگ و پست	کز رفتی سحر سحر و سحر و ان	نشسته آن آبهای بودا
بخشک برگد زنگاه و بوسید را	گرفته زبان مرغ گوینده را	و در دوزام که ده بر توین تا	جای می نشینی و نوشی باز
چو سوبان پراچین شدی آت	سبوان به سبلیت آفتاب	نمان از چرخ بخت بر گشت	تا شاکر از این باغ نگدشتند
نواخی و برگی نه دریا غنیا	زده خار بر هر گل غنیا	نه از لیل آواز از هر گل	ستی انداغ از رخ و گلستان
شد از پنج بروی سلامت	سکندری سر و شانش	فریخته مردان کانی	به نگام این برگ بیزان
نوا بانا بند سستی رسید	چو بنیاد دولت شست	بها که در آبا جهان که بوف	و هم در شده با هم سه و نو
بچنگال شاهین تبه شد تیره	چو پیر مرد لاله یفتا کرد	که جلالش می نمود ماه و س	شاکسته شد آن رخ پرتو با
زهر گونه شربت بر نه شسته	ماده ای بجاری آید خسته	نشسته بر زو سار دهر	طبیعیان لشکر بزرگان شهر
چو دست نما بدو ایچ سرور	طبیعی چه داند مدا و نور	نماید بکف غم گم گشته باز	ز قاره و بعضی جند دواز
که بوسید و نامزدانی در کاب	بچاره گری نامد آن و کاب	نشسته در رفیق اندواز	پرتو شکران چاره جنت باز
که بر مرگ خویش آید ش آرزو	چنان فشره در درگاهش گلو	بهانه و در آرزو زمانه بمرور	چو وقت میل می آید بفرج
هم از دروغ تویش بگریزد	چراغی که مگرش کند در و مند	بنیتا و زبان جمله را می بیدار	سگاش می نشینی در آن رخ
چو در مان بینیده دوران کند	بچنگلی که او چاره جان کند	هم از جیش خود در وقت بجا	به از پی که بود در زمانا
نظر ای سحر از بزرگ و بزرگ	رخ طالع اصل بی نوریت	ساب فلک با بخت خست	شناسنده عین بخت بید
هر خنده شود و خنده عفتا	چو دیدن خیر لیل اول اندر بخت	در از زم طالع یار بگر	نمیدانم ادای تو بخت
گریزنده جانی بلب خسته	تنی دید چون موی بکد	نظار بر تو مندی خویش	چو بکنند آینه درویش
بصد دیدن بگریست بخت	چو شمع از جد گشتن جان و	خمیده شد از با و سر و ج	نزد طبع نیرینه در تن توان
دین باز کرد این در دزد	که گشتی در آمد بگر و آب تنگ	بصحرانما و از دل این	طلب که یاران بسبازا
آسا شیم دشت در که دشت	فلک شین برین برین بویه	بچرخ خراشیدن موده	خرو خراج الی دار کو چگاه
که ره ناورم سوی سماں کار	چنان برین آشفته شد روزگار	همان مهرانی خند از مهر	بکینه کند درین اکنون نگاه
بر شوت که گم گشت در بخت	کجا خازن گوهر گنج من	کلاه مراد و سربار گویند	چه تیر سازم که چرخ بلند
خداوند شمشیر و خنجر بخت	سکند و غم خسر و دیو ستم	و بنادین پیش از جام گریز	کجا لشکر مابیش شمشیر
ز درای قلعه برادر و گرد	بطوفان شمشیر زهر آلود	یکی گوش نرفته بکد شمشیر	که بسته تیغ برود شسته
بسی بخت را نیز شکست	شکسته بسی ای هم بسته ام	بسی گویند این تیغ نکر	بسی خروا که می خور و بزرگ
چرخ روان بود و خنجر	ز تیغ تا قلعه تم قهر و ان	بسی شکستی که حل کردم	بسی شقیقت بدل کرده ام

چو مرگ آمد آن تیغ برنجیر شد	نه زنجیر دام گلگیر شد	نوشتم بسی کوزه و دریا شست	ایرانسان کسی در نماند شست
بدارای دولت سرفراز ختم	نزد دارا بدولت سر انداختم	ز دم کردن روز و قنطاری	گر ختم چنین بجای چپال را
ز قادیان تا ییل کین خواهم	ز ناسک بمسک، هه ابراهم	فراوشتم از ملک سم و جوس	بر او دم آتش زوریا می دس
شدم بر سر تخت جمشید و او	ز گنج فریدون کشاد و حصا	بر انداختم تخت عا و را	کشاد و در قصرش زاد را
سر اندیب را کار بر دم زدم	قدم بر قد نگاه آدم زدم	خبر دادم از دست و بخت او	هم از جام کینه و بخت او
ز مشرق بمغرب سازم کند	چو اندر سید یا خج کردم بند	بقدر که بریدیم هه ابراهم	ز دم نیز در حلق کعبه دست
بظلمات مشعل برافروختم	ز ظلم جهان چشم فروختم	ببازی نامه و ختم تیغ نام	ببخت نیندا ختم تیغ کام
بهر جا که رفتم بسپیدم	سر از او و دانش نه سپیدم	هوای کز دستک را گدخت	چو میر می تن بود با بخت
کنون و شبستان خنود پند	چو نیر و خانه شدم در دند	سر آمد بایلین چو شست	نباشت بایلین سبب دست
سینه تاسینه میم این کاگاه	ز یک سینه تا آب سیه	گرم با بپرسی که چون بوده ام	بناختم که یکدم نیاسوده ام
بیا آن طعل کیه و نه کمز	نمیده همان احمی جان سپرد	جهان جلد دیدم زبالا و نیر	نیز درم نشد دیده اندر میر
درین سی خوشی که پیشین	بسی عبرت اندر پیشین	گرین سی شوش بود کوی خرا	چوین نکته گویم سر انجام کار
کشادم در ازای سپهر	هم از ماه دارم نشان چو مهر	جهان دیدگان را نشدم حق نشناخت	جهان افزین را نگویم سپهر
نبردیم بر غم در غاسل	مگر در غم نهیدی و عا و ست	ز سر و آشتی دقیری خوانده ام	چو مرگ آمد اینجا فرو مانده ام
کشاد و قنطاری هر سبب کاره	نزدایم در مرگ را چو باره	بجز مرگ بر شکلاتی کبست	بجای مگر می چای و آید دست
کجا رفته اند آن چچان پاک	کز رمی قشادم بر ایشان خاک	بیاید که خاک را ز کشت	و او ای جان سانه کند
ایستو کجا تا این تلنگای	بر غم جهان بفرنگ است	بلیناس کو تا با مندی کوی	کند حاره جان سکنری
کجاست غلاطون بر بنیر گاه	مگر کبست با من اردو کار	منه و او و الیس و انا کجاست	بداندر مگر کین گزید از چوخت
بخواهید سقراط فرزانه را	کشاید مگر فضل ارسطو را	و او سپهر خشتید کس	مگر شاه و اول و دیگشت
برید این حکایت بفروریس	مگر و استانه مرزین نرس	و گر بار بخت تیغ بخت	چنین در زیدان تن بر
ز برنجم در اسایش اردو مگر	بدین خاک بخشایش اردو مگر	بسی کرده ام کار ناکردنی	و انی چنین است از زدن
چو کشت اسفندم بدین کوشج	نیاید بر آوردن آواز تیغ	نگیرد کسم دست ناز و بیاد	بدین بکسی در جهان کس
ز خاک کی که سر بر گزافتم	جان خاک ابا دیدم با جت	از ان پیش کا ختم درین کبند	سپهر بر سر آب خواهم فکند
زاد بر بر نه رسیدم فران	بر مننه سخا کم بسیار ندان	شکبار دارم گردان چو تیغ	چنان کانددم که بیزون شوم
یک کاه فرج بر که بخت دست	چو فرود در کوه یا خود کاه	بمن آن مرغم و مملکت خرم	چو رفتم جهان اچاند و خرم

فصل در چو من او به موم شد	که نفرین بکنم ای کز پرت	رسن گر چه دید بد بخت	ستم نهم هم دیده باشد کس
علام کند از ستم کرده ام	ستم گشتی نیز ستم کرده ام	جو بیگین سر بر دم زانوی	بشکوی پاکان بر جان
سجانی بخاری که بر سر کند	تا فریش من مان کند	بگفت این جوان کس او	فروخت بختش شد خواب
مغنی در بار و بنواز زد	بیاد از زبان خفگان سر زد	بین سوز من تا فکری سازد	مگر خوش سخن بر او زد
چو بگل شبنم کند ز مژ	دلخ اوان از ساطط الیس	تپ مرگ چون چو بگل	بلفلی شود شاخ گلرنگ
نشام شدن مرگ اجاره	و عاره بر کس نکند ز بار	بها از امان تر شد ز بار	علاج از شتابندی گم کند
جوش آب گراش در راه بخت	بخت ز خورشید تو بخت	امید بی در شمشه نگیرد	زبانک جرس بار خورشید
از سطل جهانین کاس	جیپا رگی با ناز از پاره	چو مردگان از نظر شد ز کار	و در راه گاه آورده نید
بسته گشت ای شیخ و شیخ	بخت و شمشیر و شمشیر	وزان پیش کین می نه بخت	نظر دار بخت بی بر و کار
از ان پیشتر کاین سلیمان	چو بخت از کار ستم	و کاین پیشتر شمشیر	چرا جان من بر نایز کام
سخنم که گویت زبان شود	ترا می افتد مرا جان شود	نگفتن توان کین سراجی	نباشد کس امین ز بر نایز
نه دل می به لطفش این بخت	که می خوارگان ابراز بخت	و کاین پیشتر شمشیر	که در بزم شمشیر توان شمشیر
درینا چراغی بین شمشیر	سخت بخت ستم بخت	و کاین پیشتر شمشیر	که ناگهی بر فروز چوب
جهان از گفتا کین در گذر	که آمد مرا ز کانی بسر	بفرمان من نیست گردان	نه من داده ام گوش ماه
کفی خاکم و قطره است	از داده ترا فروغ شخت	زیر و رو کیمای بر و بخت	با بختار سیدم سر و بخت
که خدا که شاید شمشیر	مرا به در جلگی دسترس	دران بخت که هم جهان	که هم تن قوی بود و هم قوی
چو آمد کانون ناتوانی پدید	یدیکه گذر ز خشت بایک شید	دره پیش از نیم شراب غرور	که هست اب جهان این چاه
ز فروغ شمشیر پاره بخت	سخن به بخت و چاره بخت	و عار را با نرزش و بخت	مگر حجتی بخت از بخت
مغنی یکی نایک بخت جهان	که اریک پیش ختم جهان	و کاین پیشتر شمشیر	دی نوحه کن عسر که تاه
بگزین نوای موم و موم	فروست ظلمت پیش از	بشی بخت بخت و بخت	دل خسته را خاطر اینک
چو بخت از سر که برداق	فروخت از بخت بخت	فلک و ماه فلک و بخت	سر شاه شاهان از بخت
شاه پادشاه نامی سیاه	چو بخت از بخت بخت	دران شب با لگو نه بخت	بت یکی اندر که دیدت
ستاره که بخت بر کار	چو بخت از بخت بخت	بفرمود که در میان	بهم هر دو افتاد و بخت
جهان چون سینه و بخت	چو بخت از بخت بخت	بفرمود که در میان	که در بخت و بخت
چو از مهر و در بخت	چو بخت از بخت بخت	بفرمود که در میان	که باشد در بخت





<p>آبان آرزوگر منت مرس جاد که چون این شتت سستی تو نیچیی نه تالنجی نه گردی نه راد اگر آینه بر کس نماند جهان از ان پیش کانه خورنی نیبا که آنکس دوزین خورشهای پاک وگر کنش نظر سوی خور و چنان ان که ایم دو چندان چرا ترسم از رفتن بهشت باغ چرا خوش نمازم بان صیدگاه چو شبید ز اینم ازین بند چو نامه مبر بر دو عنوان بهشت ممنی باینک غم سازده</p>	<p>باسن عاجزی گنجین کیمین نگیر و گره طاق ابروی تو کنی در سر انجام گیتی گناه تو نیز آشنای باش با هر بر ارای بهای بیست هوا که غایب نباشد و راز خلک تو نیز انده غایبان در نوز که هم پای عمم در اید رنگ که در با کلید است ره با چراغ که بی دود ابرشت بی گرد زمن باد بر دست داران فرستاد و خود رفت نویشت ز حال جهان اخبر بازده</p>	<p>بداد افروختی که دادند ملک مصیبت اری پوششی بپای اگر نماند شد جهان بر کس گرت رغبت ید که انده خوری بخوان خلق بر حمله جان اگر زان خوشتر از چو چنان غم من مخور کار من گذشت چو بسیاری عمر ماند گیت چرا سر نیدم سو آن سیر چو بر من نماند این سرای رماند مار فلک این جمار صد محنت او در شب ابرو مگر گوشه گیر در گیتی کس</p>	<p>سپاه جان ده جان برانند سپاه منزل شوی شتاس باد غم و سوگواری بس کنی سوگواری و ماتم گری منادی بر انگیز ز جوان تو نیز انده من بخور و زمان بکار غم خویش کن بگشت اگر سی بود سال گر گیت که جادوید با شتم بر بجای گیر زمن باد و ماندگان بر لب که باد اجهه کس چو من سنگار همه روز نالید باد و سوز نماند چو من تا بحسرت بس</p>
<p>در کرب که شتت بر چش ستاره فروخت ناخن زنج بلاسی ز کیدی شب نهان وگر گوشت شتت ز این خویش سیاهی دیده بزر و خیال بختید و در خنده چون شمع کم آید چو روغن سوزنده شمع بپرواز آید چو باز روان ندیدم کسی راز کارا گمان سکندر چو زین نمای بر بخت سر انجام چون پس پرده</p>	<p>زمین چون فلک جادوید هوا شتت راز ناخن زنج زمین را بگردن در اند اجل دید بالای بالهین پیش سپیده و شش ادر اندول با آنکس که جان او جانم بمیرد بر و روشنائی جمع نه بیند کسش چون پرواز که اگر شد از کارهای نهان ز دندش بالای آفتاب ز سید گیتی دل زده رفت</p>	<p>چو خورشید گردنده هفت ز دیده فرو بستن وی شاه ز کام زب زهری آیتند بیشتر و خون از گش زب سجده اند و جانش از کار شد ز شمع و منده چنان رفت نور چو از نور شعل شیند فرو شتانده مرغ آتچان بر درین کار اگر چاره کس نشد چه نیکی که اندر جهان او کرد اگر چه زره تا فتن تفته بود</p>	<p>دران شب ناخن بر آرد و ناخن خراشیده شد روی مه و چرخ را در گلو بختند ز جوشیدن جان بر آورد و دم جان سپردن پدید آمد کز و بوی سینده چشم دور رخ شب نماید سیاه بار که با آشیان هیچ مرغ ندید چرا چاره کار خود نداشت جهانش باید زب کونک و رهی رفت کان امانه بود</p>

نوروز

که انجام راه کجاست از داد مگر هر که در گذران راه پیش بهار سکندر چو از باد سخت بزنند درونش ز کافور پر رفیقش که عطرش کفن سای کرد ز تابوت فرموده بدشهر یار که فرغانه هفت کشور زمین شما نیز چون از جهان بگذید با سکندرش وطن جستند ز نواح جهان بچسب جان نبرد سجاکش سپه فرو گشتند باز بپایان رسید چندین هزار تجسس کردی سر طایرین گویست جهانی که با این چنین خوارست ز خون شیرین انالین میل او سر از گاری ندارد سپهر برون با لاف مردم پستی زند چو طایفان انصاف خواهی بود و هر قدر از ازان سوخته بدین ماند احوال یون و کرد نظامی که بزرگ این بند را چو سلطان سلا و در گوش کن کسی که که آن می خورد نوش و بگر چون شود راه برین فرخ زمرستان چو پیداکند و سبیل	از زبان هیکیتی خبر از داد فراموش کند راه و قیاس خوش سجاک و قواد آنایان در ز دیبای بیرون بر او دود تابوت زرین شش جای کرد که بگذشت او را کند شکا همین یک تن از شاهان زمین ازین خاکدان تیره خاکی بزد تختش تختی در انداختند سر این و آن همه ایما پان در و دهمه کردند بروی فرا نیاید پیمان هنوز این شمار درین سپه جرجاشی دوست که در روز چندین تهمک است در بلاد بسنگی تبدیل او که نسبت بر کین بابا و مهر درون زخمهای دودی زند نترسد ز غرق الکد باهی بود وزان سو کند حلقه را که هست اسان با زمین هم مترس و ترسان تنی چند را می تلخ بر یاد او نوش کن سجاک و سلطان فراموش داد رسیدن نامه سکندر بر بناد و شش و آگاه شد شش از وفات سکندر	خبرهای آن راه با کس گفت نهفته نمادی درین پرده را یکمی حور و حیرت ساز او از او سجوری شده موج طوفان کفن عطر و تابوت زرین چه سود منادی زهر سوسه بخت بجز خاک چتری ندارد دست که بودان دیار از بداندیش نهادند زیر زمین تخت شاه دیبایی در و مهر بانی بے برادر و بگناه و ندارد نگاه نه سرشت تیرا نه توان یافتن کن و چند کس از پانیین که می آید از سیل و بوی خون که کس در از غم نمی آید که پنهان گشت شکار افرا که باهی بدین جوش از تیغ دست از نیخی ابی و گر آتش است که دودیت بالا و گردیت بانهز مانده پیر و استخ نشا به بره دیر نشانی سجام بر یاد او دود و خلاصم ده از سرخ این آنگ بردم خشت بیرون ازین گلخان فد بار از ابر باران خور
---	---	---

گلگون و افاق را از غبار به تشنگی های جانب گیر و نه آب بجان خردش این غزالان که در نافه شک او چه گفتم درین ره جز اوار ملوک طوائف هر کشور همه زیور و روم شد زان چو باد فروزان دم نامه را ولی گرچه شد روزی بسا پس شاه او نیز چندا نکند مغنی بدان سار غمگین پس از برگ اسد اسد اگرچه ز شامان فیروز درین ملک روزی آن چو آید به کور آید خوش در گنج بروی کشاید باز ز شامان لشکر گشت مرا با حساب جهان نکایت گمانم نه بدکان جهانگیر شاه من از خدمت شایان تیرام سخا هم شدن جهانگیر تر چو دیدم کزین حلقه هفت نشستم بکنج چو اقا و گان چو چایه گشت بر تر کن ندارم سراج و سودای	لعاب ز جاجی و دهر و گلا بیخ خورد کرده زهر سفالینه نم را ز رخ کتاب تر و نقل خشک او چه یانی بر آست چرخ نفتند گیتی ندارد بروم اندامد شیخون نیه کردم جلین هم جامه را سر خود پیچید ز اندر شا همه سالان چرخ و خون درین روزش غم مرا چار نالیدن فرزند اسد روم و شرک کردن پادشاهی بچندین هزار آذانی شد کند آتش آتش دل کباب سجای اسد بر بندش که بچین این شغل دارد که این رشته را سر پند بروز جوانی کند عزم را بایز پستی میان بستم نه زو تیر بار بی و تدبیر بران تنور شد جهان پیش بنم خوری جان از ادا بسرور کنی هر چه در سر کن که ترسم در آید شیخون	در وشت شبنم خنج کور جوانم دی باغ پر ایست خم خلد و تهمان چو آید نشستند شامان بر شکر خج اسد را بر روم آگهی بزرگان اگست بوش همان نامه شد که بوش ز طوبار آن نامه و شکن بامید خوشنودی جان او چو شد کار او نیز هم مگر یک و از رشتش براشوب شای چننا کوس چو اگس نماید سر او که زیر افتاد از شاخ سرو بلند که آن لی عهد بند که در می جز این و نه سجای پدر مجلس آراستن نفرین شایه کف جامه پذیرا شود و خنده تنگ او چگونه توان کرد با استوار که من نیز بنم جان خوشی ز تخت کیان دیده بر دهم بسا کیسه که نقره و زر در شوم در از رجا چنان ز مور و سوس چند گیرم
---	--	--

لیکی ویر خا بار بدست ادرم	در این چو ریتنهان است ادرم	باشک خود از جوهر جان پاک	فردوشیم آلودگیهای خاک
چو بچم سر از هر چه چیدنی است	بسیار چه بر اینچنان سپیدی است	شوم رخ و بر کو طاعت کنم	به پنج گیاهی فطاعت کنم
چو بچم گام رفیق در اید فراز	کنم بر فرشته در نور باز	آسان از رخسار بگذرم	که دشوار میرم چو چنان خوم
مرا چون پدر در صفای	کست خاک از رخسار	چو از مرگ بسیار یاد اوری	شکینند و باشی در آن اوری
و گزناوری تلخی مرگ یاد	باشواری آن تلخی کشاد	سراجام در دیر کو شیت	ز شغل جهان شست کیاست
دل ز شغل عالم مباحثت پیرو	برین نیست گفتن شاید کرد	تو نیز ای جوان از پیش چش	مگردان ازین شوره و بیز خویش
که در عالم این چرخ نیز گزاز	تو آن کرد کورتوان گفت باز	بسیار صفای که در جاست	بسا گردان که گردن گزاست
معنی نام سر گشت از نصیر	بر او بر کی ناله از بانگ یار	مگر ناله دریم آید گوش	وزین ناله زار کردم غموش
سکند چو زین کشاد بسند	اسجنا منشی و ز کار اسطاطیل حکیم	از سطل که دانا نذران قضا	بر افکند بر حصن گردون کند
همه فیله خان درگاه او	در آن پوی گشتند همراه	ز لعل و سی رفت با لعل	ز آب رسیدت بر خود نقاب
سیاه بپوشید ز خشم	چو وقت آمد او نیز خشم	چو دیدم کان پیک ناله	طبیعت در ادب اندکی
آهسته یغیان کرد	ز استاد او تا بشا کرد	بگو تا چه گوهر شد این آسمان	بمنزل شد و بی رقیبان پاس
خبر باز جنت زان پوشند	که سیدان احوال چرخ طلبند	بسی بهر بی بر فلک ختم	کرد و در شد هر کسی امکان
شتابند ماه دیگر سر سر	چنین گفت کایز و بود در جهان	جهان فیض جهان اندام	یابین دل که من برده شستم
چو داهم شد اکنون بپیکار	درین ره نه غم جز او ارگ	همه در شناسانی اخم	رحم بند شست آسمان خاندان
چهل مغل از دانش اسقم	غشتم در و هر چه میخواستم	بیزوان پاک امر اگهی است	فرد گشتم احوال گردون در آن
کفون گریستن گفت با سخن	رمان کن رعد نامهای کمرها	بیاورد و رخسار روشن چراغ	که این فغان پوشید از آن آفت
سخن چون با نیجا رسانید	خنگوی مردان سخن ماند باز	فرض از چوین طالع من نیک	بفرمود کازند سیبی ز باغ
بگفت بر نهادن فریاد	میونی همیاد جازا فریب	زیزدان پاک مدین جان پاک	گذر که در آمدید پیر تنگ
ببخشید و گفت ارحم ای کز	که صبح مرا سر بر اندر کوه	چو بگذشت بلند شست آب	سپردم و گره بیزوان پاک
بگفت این بر زدی آه سر	بر او و گردون از نیز کرد	که گشتم چون طبل زناکت	بیاران بیندختن سبب
معنی آن جرعه جان نوز	راینگ مانا که نوباز	اسجنا منشی و ز کار هر بس حکیم	آن ناله زین ناله دانیم است
چو هر س با این من و دایه	که کالای گیتی ندارد	چه باید گر انباری در جنت	رهی دید که روی را غنی ندید
فروخت گفت افرین بر	از و ناتوان هر گیاهی است	ز کوه گردان تا بیا یی ز	چه باید بدریا در انداختن
جهان خانه خن بود از			در و با هر شد ز باران و بر

چو شتابم و گویا درمیدید درین بجه پناه خود آهکس وزیر گفتنش خواستش بماند بدان سخن برین آن بابا	گریزنده شد بر او میزدید نشانم بجز پاکیزه ازین سخن بچه را ندید که او را زد منعنی بر ارامی نمی درست	حسن آن آید خوشم میگوید شایسته چون غم راه دورید منعنی بر ارامی نمی درست	بای خودم رفت باید گوید بسیاکی بزدان پناه اورید که رود غم ز دست و دست
فلک طون چو در فتنه ایست چو در پناه مرکب رویت بجفتن منش ز تنه ایست چگونه توان راستی یافتن که شست زده و سینه تالان برین جهان چون مانده است کبر شادمانی شادی این خزان	اگر مایه در خاک خفاست نه هر پنده روی برنمایم خداوند که آن بواب چون تو ز کوی بای ایمان یافتن بده ساله ماند احوال من فلک ترش از غیر درمست انفاسش در کارهاست	چنان شد که چوین برین باین فتنه ایست معین باین طاعت نما بود چار وید و آن کفایت همان آید و خواهم در دست منعنی بیادار بر یاد من انفاسش در کارهاست	که مانع ترین کس منم اهل دم بگوید و خواش از شتاب که آید و آتش فداک و نا که بنیادش بل نباشد است کس من شد و آرزو تو سرودی بر اینک فایده که بگذرد ز این بخت بباز گشت چون شکست بنامای اوتار و آه است
چو و الیس بر در آید چو بر آید آن یافت تبار است ستاره در آید و در آید چنین بگفتنش بگفتن چه خوش افتد در سیه چو باز اختر در آید چو گفتن این پناه چه کرد که آید ای چنان ناله	در آید گشتی ای طافان تو آن را تو ای طافان ستاره شده و آید این بخت بگفتن بدر و در سیه بیکاییک اختر فروست لب دیده بر من انفاسش در کارهاست	شسته فتنان بای طافان زیر وی طافان چه آید این آید و در سیه که آید اختران که چرخ شماره تانیا بخت فلک است بیده آن بخت منعنی درین پناه و در مال انفاسش در کارهاست	خبر داد و اندازد و خوشش زنا فرخی نیز خانی نیست بگیتی نیاید که دادگر در قهای ماباز اندر نوامی بر گلزار و آن مثال و نو بار و از اشک من مثال بجای اگر میگفت ترک است
ایمان این سرور و گلین خانه که سر میست چون آن آید که فخر و چو بری و ارم از پشته چگونه غم ز دست و دست خزان هر چه بای و در آن	چو گفتنش در کارهاست چو گفتنش در کارهاست که در خانه ای آید هر جا که خواهم تو آید چو آید که در دلی برین بختن است	که بگفتنش در کارهاست باین بخت بگفتن نوع در غم غم را بکاف شد ابد و در زمان بکاف درشت نمید و تو آید من غم که خواهم شدن بر در	سر هم در غم ز راه مهر کسی بر پریم طوطی را بکاف به وینک خود را نشان بکاف هم ایسان میاید چو غم برین آن سخن هر چه غم

چو گفت این ترغیب با و از نرم معنی بیاران نوای گفت چو اندر غم فرو فریوس	چو هم مان بارگی کر گرم گرفته تا کن که خواهم گرفت اشجاش سر باز کار فر فریوس حکیم	برای سود را شایه های جان و گزبان ترغیم شو خفته خیز	که جشنی بود مرگ با هم مان نه میجو که خواب اشفته تینه بوی شترست و زلفت کول
بهم صحتان گفت کاین نقر زوانی ماست مارا هر اس ترازوی چربی و خوشان بکر چو پندختن نقش گیارا	که در میان چشمست نینوختن که از نین این نشد ره شناس بود سپهر چو جری ندر او بک کشیدند خط نیز بر کار او	چو مایندی نیستش در شست کمان گر همیشه خمیده شود همه حال چهل کش با سرخ معنی در او سرم را از خواب	چو تاریک فوج چو رنجه شست قبلا و ز قبه دریده شود ینا ساید از صحت و درویش بار ششم چکشت و در و باب
مگر کابلان و در چون آب بود چو سقا طرار رفیق اندر فزان تن زهر خوارش چو شد و در بند دران خون که افشرد که در بند چو دیدند کان جمع علوی و گماند از جیش اعضا تو گر بر باز باید که در پاس شدند و آن زیکان گفت	و در سپهر پیش اجل سخت باز سبک سفر نقره ز لب بند چو زهر لابل چو داروی نو برون فت خواهر زور و زنی کجه بود سما خن جایی تو بهر جا که خواهم سازید جا که ستاد و ابا بایشان گفت	شدیم که زهری جوشیدند چنین گفت چون شد بد چو زهر کان گرد بالین او میقرار طاعتند کای جوشند تسم کمان گفت کای جوشند در راه با وزیر طغمانی خواب معنی روم شش جان بسا	بخشگی و تری برابر برود نهان از دلش در کله کشیدند نشاید شدن مرگ را چاره گر نشستند هر یک بر این او چو بیرون شود جان این شتر که بر زور کان ل بناید نادر و در و چون دیگران سر با و در و چون دیگران سر با
چنان ن فوا از یکی تا بعد نظامی چو این استان شد کم فزون شوش مشیت سل رفیقان خود را بجا و حل زما حمت خویش را برید معنی ره نریش او برید کر این خردان است در و کار	بغیر شدن نیز بر بدشت گام که بر غم ره بر دل زد و دل که از ره خبر او که ارسیل شمارمین سر ای و در او که غم شد بایان شادی و عای باد شاه سعید رحمه الله علیه	ز بس و ز کار بی برین گوید چو حال حکیمان پیشین گفت بخندید و گفتا که آفر کار درین گفتگو بود و جوشش رونده روی که بر و در سا ملک نصره الدین که جوشش	که در و زهر و زنی پارید که تا پنج عمرش در و زهر حکیمان نهفته زانیه زلفت تا فر شمر که در و زهر تو گفتی که بیدار شش خود نمود چو عمر شد آن راه باشد خود باد بر شاه ایماز کار باد و باد و زنی خود باشد
بقا باد شده به نیر و نخت کشایند راز غت اخرا لبش نه نشد روی عمد	بر باد سر نبری تاج بخت ولایت خداوند شتر قران فرز و زهر این چرخ فرزند	نشینند زهر کبری لکی ز شیر چو چشیده نوشش	فرمودین که شانه فر و شپه شده نیش او حلقه و گوش او

چو زبیری بر آید از ما پدراد  
نشیند درین بزم چون قیام  
که هر دو فزون از آنکه اندک گشت  
بنا و فزون از آنکه اندک گشت  
ملک پرورانی ملک گشت  
کلید در باغهای نبات  
چو شسته چون ملک بود دیگر  
نظامی دوم شاید اورا در  
چو بلبل مستی همه بخت  
چو گل خوردان باو نشان توخت  
خدا و هم ملک بچنان هیولان  
که دار چنین بزم از خسروان  
بدان تاجمان را پادشاه کند  
رصد بندی کوه و دریا کند  
نشسته جهانجوی در ملک خویش  
بدو مجلس شاه خرم شد  
جهان ملک آفتاب و درویش  
نظر کن درین جام گیتی هاست  
ببین آنچه خواهی گیتی هاست  
بمن برخیزان کسان این کلید  
که دری زوریای آید  
چو همد من آمد بتقدیر کار  
اگر همدی آید شگفتی بدار  
چو بودی که دخل این بزرگوار  
مرا بخت مان ای قبال را  
چو آن مایوری نیست و شاد  
که در حرمینه کیم تکیه هاست  
دو گوهر بر بندگی من  
فرزنده از روشنی انی  
بخوبی شاد این مجموع بر من  
چشمش آن بنیوی بی نظیر  
فرستاده ام هر دو را از نو  
باید چو آید بر حسب رای  
چنان بازگشت از زور خویش  
چو گوهر بر بندگی من  
چو گوهر بر بندگی من  
چو گوهر بر بندگی من



دوزین چارده سالگشتی نیا  
 دوزین شسته برشته افزوده  
 دوشی چو شاخ برومند با کشید  
 هراں میوه کز صفت خوب است  
 همان طفل پرورده بهشت  
 چو انی فروزان شده دلگشا  
 ز صفت بهی گرایه باش  
 اگر چند ارغی نر باشد  
 جوانی و سر بهر خوش نصیب  
 بر او چهارست چشم قوی  
 کلیدی که آنرا کنی باز بست  
 بهر جا که باشی در راه و خست  
 بهر گوهر بریان آمدن کان کوه  
 میان بست هر یک گوهر نری  
 نه از بهر آن کاینچنین که بری  
 و زمانه هر کم و بیش نیست  
 سخت کشی کوه کن چو پیر  
 از آن به که در گوش را بایست  
 مرا شتری هست که بر تن  
 چو لعل شب افزاده بچنگ  
 بر شستم از سختی کارش  
 چو در شمع دریا نشیند که  
 بر او افغان شایستگی بلند  
 درین نکتی که گل برورنگ  
 زینت است چو عین سخن از نظم

چو باد شیب چارده جلوه  
 بهر بخت هر برانگشت  
 درختی بهر سبز با بوی  
 پی آخوان کردار دل در  
 چو سوز و ازین دل نماند  
 ز تصور شمع آوری  
 در بستگی را کشیده باش  
 کران بهر ناز و کوسه  
 مشوه چو بی چنان گوشت گیر  
 گر افن جمله ارکان اینجور تویی  
 ز عنوان این نامه یی درت  
 و دای منست با و آیین بخت  
 خردی که بهر کوه کوه  
 موز شمع بخت کشتی  
 بی ماه با شتر پیش نیست  
 چنان مفت اوان کشیدان  
 کشاد و در کوه آینه ها  
 همان که پاشا ازین قیاس  
 ز بهر چینی کشادند سنگ  
 زنی و نانی باز درشت  
 خزینه چو دریا بشاید  
 زانده بود گیتی پسند  
 چو است پوشیده و زیگ  
 جهان آیت فافه بر جوان

دگر به اندک و سنان  
 بهر کجای که شایسته بود  
 چه صفت بدین بازی  
 چو از پیرت زینت آن  
 فرخ وستان تعلیم نماند  
 تو نیز انی برافروخت  
 بعید ریاضت را بگیر  
 سخن پروری با بهر  
 کتاب گرانمایه داری  
 همه کار از تو آوری  
 دگر نیک یی و درین  
 جهان بر وجود تو فرخنده  
 در بیان خامه کتاب  
 من این کوه کوه  
 بقا و نانی قلعه داران  
 نیشته باز جوهر روشن  
 بسیلاب در گنج میوه حق  
 سخن اینر شده با بخت  
 ولیکن سنگ آریایان کوه  
 که مار او این کوه چرخ  
 زور با کد تیغ و ریست این  
 بدیالست چو دریا پدید  
 چو بی و نانی باشد اندازه  
 که زنی من در تبار بود  
 از من چنان سخن میگوید

سی بر سر بر افروختن  
 جزویت ز اینجه نیست بود  
 خداوند کند کار سازنی  
 با کندن غرضت و گشت  
 که آن آستان باد و آفتاب  
 ز من پس دانش بر افروخته  
 که هیچ ریخت بود انج بخش  
 سخن را کن در کار است  
 چه بگاده هر یک سخن یادوار  
 بهر یک سری چار و تو کن  
 بروند با وی بلین با چنان  
 و جو و نظامی و مریزده باد  
 ز نوبت چو گشت گیتی سینه  
 بگویم فروشی تر از بچنگ  
 طبع و دایم همیشه است  
 کوه نشکند نام هر بخت  
 چو ابر بریا و در انداختن  
 که بی خبری از یار و دست  
 بی من گرفت و خدین کوه  
 بگره گوانی بزود نرزش  
 بهر کوه که بی میا ستاین  
 که دریا بدیال تو افروخته  
 بندی که باشد اندازه را  
 که ز نر از نر تاج و ده  
 متویم سبک خشی میکند

ناله

ناله



<p>قلم چون گرد و سر کار است نشد رونق تازه کم از سخن و صد و تر از نو مند حق شناس که بر صید شیران کشای کشت پسری چنین در سداخت نکشت از خود اندازد حال فرز و مهر هم زود خواهد گشت رسن خواه کوتاه خواهی باز که او نیز ازین کو چک بگذرد سجن یاد میکند و روز غمش چنین گفت تا من بهنگام خواب دل از کار بهیرونه رود ختم ز غوغای این سر قندیش ز گوشت شکم هم ندارم عذاب ز بی رونقی جان کفر چون آغ مرامیایی بر اقبال شاه شب روز از بهنگامد را باش نوزده گزشتنه ز پانصد شام عجب نیست که مقبل فرست هم او باد و زین دیستان بهر ز آغاز تا با نجاب ام او نرخار و خاشاک پیر استم پسندید و شد کار گوهر بلند بپای می این در بر اند ختم همان خلعت پادشاهان نیز</p>	<p>چو پر کار ریش نباشد دست بلی که چه شد سال بر من کین میوزم به پنجاه بیت قیاس ولی دارم اندیشه سبیلند چنانی چنین در غلط باخت بشخصت در اندازد سال گذشته چنانا شد که بادی بود چو دیو آبی از چه نیار و فرار نیوز شده به کوکم خود خورد یکی روز من بر سر مهر نوش شب میکی از غریق آب از ان شب هیچ سفر ساختم کی این شود و فریادش گزارشست گوران ارم کباب و گزشتک شد و غم در داغ گرم بشکند گزشت سال ماه بی یاری اند جهان یار ز هجرت چنان بر دهم یادگار از آنجا که به مقبلان نشست همین دستان باد از و بلند بر و باد و خنده چون نام او سفالی بر بجان بر آستم چو شد دید در گوهر دل پسند چون نزل خود او ساختم ز کوب میاد صد گونه چمن</p>	<p>ز تاندرستی زانما همان خرد و سن پنج پستی بود همان نقره خلک کند پیش جی نمرد و برلمان و بیاحت خورد سینه روبا و من چرم چو سودا و عجز کند سینه خور همان دیو با من بلا لکی حساب من اندود و لو و چاه بازی نمیدایم این قصه اند کند چاره خویش با بزم ان و چشم مرا اشک چای کرد که باشی تو بیرون این بزم همین کار خود بایدت ساخت چومی جامه را بخون در زم کشم مغربا بیده ز خون جوش چو طبل ارطیا چه خورم شکم بر و منید با غی هر گشته را بغیر و خالی و نیک آخری بفخ ترین طلعه شمش خردیادش با و فرنگیار بنظم چنین نظم اواز به باد ز بجان ریجانی آید جوش که خرم بر بجان بود و بنگاه هزارم پذیرفت بود و دستا بسی پنجه مانیز و روی فز</p>	<p>متنی نیست از بر خوان غزالی که با این درستی بود مهر و زم کهن سر و در دوی مهر و زم زمانه سینه جی بخت چو شیر افکندم ضعیف و بکدر چو سر سینه را گزید از دیکت همانم که بودم به سالی و داری و کوتاهی سالی واه من این غنیمت و رفتم این قصه بگویم که او چون گذشت اینجا غم فروکان در دلم جای کجا غم با آن شتر و خدایان توان چو با کاروانی دین جان به ار رخ میفرودشی خرم گرم نیست پالوده نقره پیش چو از جان تری نیست لبش تنم خدا یا تو این عقد یکرشته را بپایان شد این سندان دی وری بود ناسفته من شمش چو بر خواند این نامه اشهر یا تو ای بروی و عالی آوازه باد چومی و صفالینه می فروش بر بچانه اکو و دش نرود شاه از ان نقره روی که باشد در هزارم پذیرفت او و زود</p>
---	--	--	--

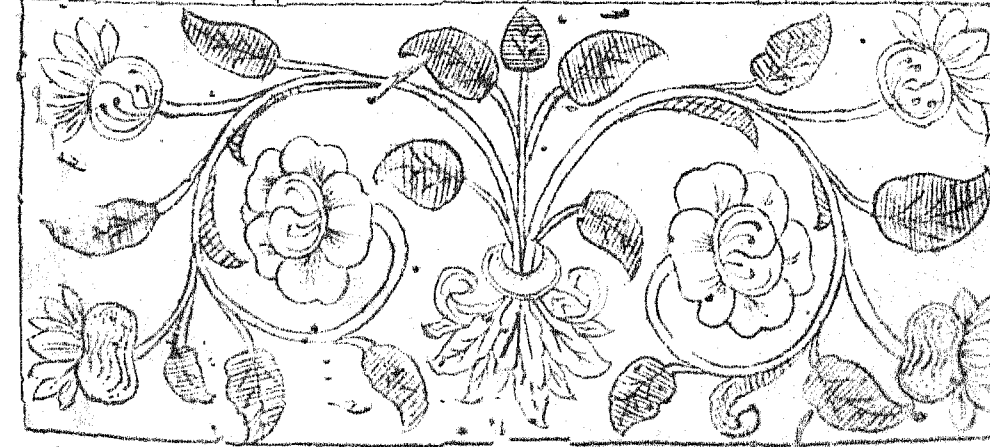
دو صد نقد و گزرد یوان	نوشتم باور از دیوان هر	بدرین بار ساندۀ جوین	رسانند هر سالی از نو
عالم از این بزرگ بخش	از برافروزد چون پیر از خوش	فلک است حکیم و محسوس گزیده	بدو داد و دین هر دو پانزده



الحمد لله والمنة و علی رسولہ الشار و التحدیہ کہ توفیق از دی بسا شد و نماید سر می شکار شیم لطف از گلشن قدس و زید  
 غنچه خاطر ابل هنر خندان گردید بهار تازه در گلزار جهان و آمد و نخل تنان از گلزارین سخن برآمد در جلیل از طبع شبنم گلشن  
 بر یوان حد یقین شهرت از سر و پدید آمدی سکنه نامه تجری حضرت نظامی گنجوی بابت رنگ طبع نورسید و هر چند این نقش  
 بر برنگ مطبوعات دیگر است تا هم خاکش از جوانی نه با بهرست که رنگ تصحیح کامل حروف غلط مانده و سایر زور و ده  
 در حسن از متون مطبوعه سابقه دور نموده توانی بعضی از اشعار بهر درستی نداشت جای با تغییر الفاظ معنی به هم میگذشت  
 از نظر چشم خواننده از آن پوشیده اند و گنجی بدیده اهل زبان ندیدند لاجرم بمقتضای معتمد نسخای قلمی نقش مراد بر کرسی نشست  
 و هر کس تحقیق بجای آینه یعنی صورت است چندانکه در کبابی ممکن بود تا یک خلل و منو و تا یک مطلب بنیان و مثال مقصود  
 در این گشت و شناسان اهل جوهر و قابل دیدن نظار گیان گشت امید که چون بطلان و الا لکمان در یاد رنگ کلفت از مرآت هنر  
 این حکیم و دعوی صواب و در بابی از ابواب نیست که سهو و نسیان از انسان محال است تا بهر نسبت مناسب اگر چه بی دریا  
 در جستجایند و برادر و با بالغمه که اگر اهل فراموشی هرگاه شایستگی این سلاهی سخن با بختام رسید تا پنج طبع از خدایا که این طبع کوچک

قطعه تلخیص طبع از غنچه گویند پر شاد و شاد

بایامی غنچه اگر قسم	که عالی تجاربست عالم تمام	سخنی و جوهر دور و شریف	هنرمند و دانا و شیرین کلام
نکته سیرت و نیک و نیک	نکو خلق و نیکو سخن نیک نام	شده طبع این منصف و دیندار	بصده آب تاب و بصحت تمام
	پی سال طبعش چهار شد	بگفتا فضا نظم قبول نام	





1915 年 1 月

149M

نظامی کتب

not ink

Date

40.

Date

NO.



MAULANA AZAD LIBRARY  
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

